

209

در روزی که با شمس
 کلام خود کردی که با شمس
 یار هر کس که با شمس
 است که با شمس
 جانست و دست گفتار و بر آن
 تا راقل و مستحق داده است که به
 سستی معصومانه و اندر معصوم
 در دایره خود را که در دایره

صفت
 اس از کربلا
 در بلا
 آفتنا
 یکنواخت
 رنگ و بوی
 مسا
 کین هوا
 ظاهر از جم
 بان کاغذ
 زردیادید

[illegible]

این در شکل تنگ افتاد و آن در شای
 دیده بر خورشید تابان نکند بهشتند
 جان چندین ابد حاصل شود از یک نذر
 دل در بندید و جان از کرد و جدا
 یونسی شاید زنجار اجداد هر بسا
 درینا یک بخشش بود بر حق اصطفی
 مستحق و اندر خسران و نوحی پادشاه
 بوی دل باید از تسبیح و دامن در بجا
 یا دیگر اگر نکر دو خاک بر غرق کیا
 چون براید با خود آرد ساخته برگ بقا
 لاجرم نادر گشت افتاد و روزی بی نوا
 و بنده بر بام زنگ آخر براید ای صدا
 تا فرد آید ازین بام گران چون آسمان
 جنت او حوا که تر قصه را و دار الفتا
 هر چه زحمت پیش افتد که طاعت هم خطا
 چون نماز نمیده و کوی سنانی ستد فنا
 تا شوی نزد بزرگان راز دار و پستنا
 انجمن باشد از آگاه القضا ضا فی القضا
 ای بناد و پای بهت بر سر اوج سیما

خوط خورده درین دریا و تن در یک زمان
 حسیب کی بار بار و اگر برای علم خوش
 آب چاهی باید اندر جیش کر یک قطره
 و آنکی چون سینه اندر بدن خورشید را
 آرد اندر شرف زهر است هر شیعی بجا
 پس باشد حقیقت که هر بر و غشای درو
 از سپیدی و لیس از سیاهی بلال
 سوز باید در بهای سپهرین تا با شام
 آتش نفس از غیر داب طوفان در رسد
 مرک در خاک آرد آری مرد و لیس که از
 در نوای گردش کردن خورشید سیور
 اینهمه دزد زینت آخر براید و زکار
 تا برون آیند ازین تنگ پشیمان کیسای
 چون پدید آمد طلال کوم از خور و قصور
 هر چه در دین پیش آمد که چه سجده صواب
 هر دور کا و خشم دین گرد خواهم نامر
 آتش شود چون سنانی در مثال را عشق
 تنگ بد بر ارضای حافیت بی ریح حرم
 این جوابیان سخن گفتم که گفته اوستاد

این در شکل تنگ افتاد و آن در شای
 دیده بر خورشید تابان نکند بهشتند
 جان چندین ابد حاصل شود از یک نذر
 دل در بندید و جان از کرد و جدا
 یونسی شاید زنجار اجداد هر بسا
 درینا یک بخشش بود بر حق اصطفی
 مستحق و اندر خسران و نوحی پادشاه
 بوی دل باید از تسبیح و دامن در بجا
 یا دیگر اگر نکر دو خاک بر غرق کیا
 چون براید با خود آرد ساخته برگ بقا
 لاجرم نادر گشت افتاد و روزی بی نوا
 و بنده بر بام زنگ آخر براید ای صدا
 تا فرد آید ازین بام گران چون آسمان
 جنت او حوا که تر قصه را و دار الفتا
 هر چه زحمت پیش افتد که طاعت هم خطا
 چون نماز نمیده و کوی سنانی ستد فنا
 تا شوی نزد بزرگان راز دار و پستنا
 انجمن باشد از آگاه القضا ضا فی القضا
 ای بناد و پای بهت بر سر اوج سیما

در غایت خلد اند غفر و سب طیور من نماید

این در شکل تنگ افتاد و آن در شای
 دیده بر خورشید تابان نکند بهشتند
 جان چندین ابد حاصل شود از یک نذر
 دل در بندید و جان از کرد و جدا
 یونسی شاید زنجار اجداد هر بسا
 درینا یک بخشش بود بر حق اصطفی
 مستحق و اندر خسران و نوحی پادشاه
 بوی دل باید از تسبیح و دامن در بجا
 یا دیگر اگر نکر دو خاک بر غرق کیا
 چون براید با خود آرد ساخته برگ بقا
 لاجرم نادر گشت افتاد و روزی بی نوا
 و بنده بر بام زنگ آخر براید ای صدا
 تا فرد آید ازین بام گران چون آسمان
 جنت او حوا که تر قصه را و دار الفتا
 هر چه زحمت پیش افتد که طاعت هم خطا
 چون نماز نمیده و کوی سنانی ستد فنا
 تا شوی نزد بزرگان راز دار و پستنا
 انجمن باشد از آگاه القضا ضا فی القضا
 ای بناد و پای بهت بر سر اوج سیما

در این شعر...

در این شعر...
در این شعر...
در این شعر...

در این شعر...
در این شعر...
در این شعر...

موسیر میگوید یار ارق در ارق
براع از تشنه بیده رسد و شفا بر
پوشیده پاکوید یکتیب یکانه
کجنگت ساری صفت ناری کوید
پوکوید هوسد مدی سیسغ کبوتر
چرخان سمرچک در آورده تدرول
شادک چو نمودن سحر خلق کستاده
آن شیشکان شاداران سگایک
آن لکک فرقع سلسله جد و اس
سبک سوار پچکا وک که چه کوید
مازیل بارود و ابا یی سیر سیم
ان کرکی کوید که توفی است در قمار
پوشیده همی کوید آن ترس بسته
مرغابی سرعاب که در خاک نشیند
در خویجیس کوید کرکی که حدایا
کوید تروان که تو آتی که مداس
آن مایجیس کوید یارب تو کما
آن کرکس باقیوت کوید که نقدرب
سکر که عفاف اریل نیسج چه کوید
ملل چه مذکر شده شمری فارس

روری ده و جان بخش قوی اسمع جانرا
چون فاحشه کتاده یسج ربارا
تا در طرب آرد هوا و روستا را
کز نوم را ملکید و اتجار نوا را
در کس هودار و پو سیسته لاس را
تسج شده در دهر مع مران را
آن ثولک و آن صعو باران و اده
پایده و پوشیده مران یک دول را
از عالیله عل ساحت از برشا را
چیز حسنت باد اجیزات و حسان را
ماطق که آن مرده بی طلق و سیار را
ارمرک همی قنسه کنی مرغوا را
نی آب ملک سسر و دم عطرا را
کوئی که حدائی و ساری تو مسارا را
تو خالق خلقتی صد قرن قران را
دارت بیقوت و بیروح و دوا را
برامت پیمیر ایمان و اما را
جستار کله اردایس کون و مکارا را
آرایسته و اید مرایس سرت مسارا را
رداشته مرد و تش و اما کت عارا را

در این شعر...
در این شعر...
در این شعر...

در این شعر...
در این شعر...
در این شعر...

مرقه خوانم سحران مدنی بتناز جیسی خ قدر
 یار سا جو اند سیم اند شعر و س برصد راو
 چوں ساتم یار سا چن مفضل او را داو
 ما کیا گفت او مرا چشم من بر سوس دو
 چوں عسای موسی در بان عیسی گفت او
 خواصا مدحت این حاد کم که هشتا برکت
 هم ولی اگر ام صفت هم ولی کس علوم
 هست که رس رو چه با که وقتی پیش این
 کی اصولی که حراحت بود گفتا بر گرفت
 ده حد اکت از مکاری شود اساس کون
 عورک میسر را صراحتور بدو ه گفت
 ریتن تو داد که تیر میکت مان در مر
 ده حداد چشم تنده ما رکتا هم کون
 عورک میترم کان نشید گفت است
 هر لغو است این دلکی بر مثال مد سیر
 هم نشان کان سیر ملوانی می گفت پرد
 که ندادی پردر نشان و دما عم را مخرج
 او ترا آسود و حانی و حیوانی شست
 حان و دل را و دور او لکس ابر جگر
 یکد دوهت طبع آران مکر سکر سکر

ما تو گویم نگران سکر شکار خوش اتفاقا
 هر که در خرد و سس اند چون ما باشد یار سا
 چوں خرد و سس و سس ملک اسال اژد یار سا
 هر که دوست و دد ترند بیشتر دار و حیا
 ساحران را اژد با سترتا عرا را نکا
 و یگزار یک ولی نعت مراد او لسا
 هم ولی دار و دور مان هم ولی شکو شا
 ده حداد کی گفت ما سوسی حسولی دریا
 شاه و میجر که و ارجور واحد اث اریا
 کورای منب یر اندا یلی رو سیستا
 کی محو باز گو به باق کوی و هر ره لا
 که نیاید اسرار تیر یک سود ستا
 راست کرد ام یک ما بوس این پست
 خود جیس تو هم طبع هم حوال هم ده حد
 هم میس بودان ولی نعت و یبر سار
 هست او را هم دما هم حصه و هم عصا
 مرغ و اراگون کر نیستی دلیج حان
 روح عصا هم را افقش با لعل لسا
 آنچه مساید بودان چیست کسنی کجا
 چوں سیتوران با و در و در یار و کده ما

این را در حق طاعت خلق نشانی
 و در دنیا هم عباد کرد در حال چنان که
 می رسد سستی خود را و در صورت
 می رسد سستی خود را و در صورت
 می رسد سستی خود را و در صورت

سست برقی الزام غلب
 سست برقی الزام غلب
 سست برقی الزام غلب

دی در تنی غفلت یار داد و چون تنی
 با عواصم این من خجسته کینه
 نه تو را در او دان ما ان را صبا
 نه تو را در او دان ما ان را صبا
 نه تو را در او دان ما ان را صبا

این را در حق طاعت خلق نشانی
 و در دنیا هم عباد کرد در حال چنان که
 می رسد سستی خود را و در صورت
 می رسد سستی خود را و در صورت
 می رسد سستی خود را و در صورت

هر کجا صفی نوباشی هر بس خود مود روا
 بهستی ظلم کن را بچو غفلت را دکا
 عیسی ارجح چه سارم کی محمد حرسا
 سحره اندر سدردها دمی دور وادی
 تن سلسوی را چه داند مرد سیر و کبه
 است گفتد این مثل الاحما عوی الذوا
 چاکری داری چو کرد و کش بشیر دفا
 ر لب در با سما مثل آب نهره تند عفا
 عالموتان گشت تشا چو تشا تند عصفا
 چون بر آمد تا که اردر پای درشت از دها
 که طرب کن میراج بر سرده دراع رها
 زمره را آن رهبره بود کور اگر دجیرا
 وی رتو اسلاف تو طاهر جز آفت رجا
 هم در مصورت که گفتی صورتان با چرا
 دعوی اعلام او را و الصبی است کوا
 آن یکی از آل عباس اند که ز آل عب
 که چه دوری چند لودی بر این سیلی عفا
 صورتش داند و دگر و حسن سندان دفا
 که تو مگر لطف یزدانی سخا ابر سدا
 آتش کرده بر بر غفلت و فرو د

[illegible]

۱۰۷۷
 ۱۰۷۸
 ۱۰۷۹
 ۱۰۸۰
 ۱۰۸۱
 ۱۰۸۲
 ۱۰۸۳
 ۱۰۸۴
 ۱۰۸۵
 ۱۰۸۶
 ۱۰۸۷
 ۱۰۸۸
 ۱۰۸۹
 ۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱

چون دال سنی و دال شریک در دنیا بود
که اندواید هست شب و روز با هم

پای سست و سرگران این از طبع آن آزاد
گفت دل دار و دایم نزد یک من مندا
تا فضا از غمتل دارد داخل علم و بیت
هم بقیوب کلاء دهم بصحبت
یا در بیان حدود سال و در قلب شما
حالت از خلق تو جوانان ما ذکر کلین
ما در احسان تو زین سنت شما ای دانا

مانده ام بخور آن ترسب نهو از بار بار
وی بل کستم که این را چیست دارد و در حق تو
تا کجا از روح دارد و عامل کون فساد
غرق و شخص تسمت پوشیده با و انا
ما بر بخوان وجودت در روش ^{صیغ}
عالم از علم تو چنان ما و کز ما در صیغی
فعلت و احسان شاعرست نعم نام

در بیخ و ترک تعاقب از خلق فریاد

و زیم سیم گشته اندامت ندیم
 چون سیم رفت ازنی و رفت سیم
 سیمت و سیمک اصل ایای عظیم
 کوئی بر او ریم سیم سیم سیم
 سیم است کوئی اصل نتا و نسیم
 سیم سیم کرد و سیم سیم این سیم
 نان رو روی سیم سیم سیم
 این دلن تیار دیار و نسیم
 سیم که نی برده سیم سیم
 کار و سیم سیم دیار و نسیم
 هر از کو ر باشد که سیم
 در وی مزور سیم مقام سیم

نامی ز بحر کنی بی سیم سیم ما
 تا هست سیم با سیم است باراد
 ای انکه مغلی است ملای عظیم تو
 آیند هر دو با هم و هر دو بهوش
 بهتر اند که هست تنای تو محال
 گر ما به سیم یا به کلیم طرد نیست
 انی از نسیم کرد و لباس خود از سج
 گر انکی نیکار و گزند شکایتست
 کوئی بر پشته پا بان برس حیدر
 در حیرت نسیم صبا بنم ای صبا
 امر و در خفا امر چو انکار با کفایت
 عالم جو خیز گشت خلائق سافز

چون بدین ان تفسیر و توضیح
از بعد از آنکه در این امر
انکه فرموده و بدین معنی
این قامت معلوم و جمیع
ای معجز بخت و حکیم در این

۱۲
 باد از زیر خاک غفلت نام میر ما
 پدید آید پیش خویش پیدا و غفرت
 اندامهای کوفته چون استیم
 کوی سفید و دقان شکر بر آبید
 چون آن سفید مرد زنده و جگر
 از آن جفست و میراث حور با
 کبر و زور

[illegible]

اری یکی در مگر می تا سیرار
 پادشاه را بر پی ستوت و آرد
 افرار اری بی ظلم و میاد
 مسک پرستار چون دم کمال
 فتقار اعرصا رخواستن حق
 علما را بر پی وعظ و خطاب
 صومبار ازی پی را درین کلام
 را بد افرار برای زده و رده
 حاضر را که کذا فی و اتفاق
 عازمان را بر پی عادت سهم
 ماصلا را بر پی لایب موصول
 ادوار را بر پی کسب الحاح
 مشکلم را را راد خنیال
 خرج میسای می زهره و ذریع
 مرد طلب را بر پی علین و دام
 مرد و هفتان بر پی کسب محال
 حماد معطی نپی لاف و ریا
 باغ و سایل را در برده و جهان
 طبع بر ما را بر کسب احتیاج
 کسل را بر تبیل حرم و تسلی

همه را علق دوام و دست
 روح لیسیم و رویم ستمت
 دل رو و در و در و چل ستمت
 بهر نان پشت و دلا و دجبت
 حیل و بیج و را و سلم است
 اگر از بهر غمت و غم است
 قدستان تا بهر جمع و گشت
 فصل هواله احد دام و دست
 بوس و هوس و شل و علم است
 فکر است وصل و فاحش است
 روی درخت و خرد و حرم است
 اندر نفسانی دروغ لم است
 هم اقامت خودت و قدم است
 لسته مطر و شکل و غمت
 همه اندیشه بزر و ستم است
 از سوره و خرد و غم است
 ناز و انداخت و زرد است
 دور و شل و باغش هم است
 عاشق ترس و بهر و دیم است
 اندر لقمه و زاد و جرم است

[illegible][illegible][illegible]

فصل در حال تو در چشم عقل
بر صورت و سیات و خط است
هم نیست و صورت نمایان وین
چو پیش کمال حکمت نمایان وین
تو از فوق و جم و جهت از دست
که فوق تو نفس خیالات است
و درون تو نفس خیالات است
هم گشت و طبعشان و الوفاست
به کیفیت ان نه به هم که در و

و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک

مرد عالم آسوی و در پنج شدن چو بانو
 منبر آمد مرزن هر یک ولی مصهر بست
 مرد و نسا اگر دور رسا و دباکی
 باز اگر می رسا و مسکری مانند و
 عاشقی تورار مگری را که فردا و جستر
 کافر را حشر کرد اندر فردا می رید
 عالم را در جهان ما غاریان ساز غنای
 ای سنانی تا چنین عالم استشمار کرد

در بیان آنکه چو شش عالم تجزیه فرماید

اگر دانی توان بود که هستی توان دارد
 در که هستی بود ممکن که کم ازستی باشد
 و که مافیه دهم کسی هر سر بود او را
 ترا و ی قیاس که همی احوال آخند
 یکرم حای بیخ چو هزار در آن که شمع من
 سکه کف ذاتی که آن تر کف خاکی
 هم خود کمتر از دایگی اگر بر سیم دورا
 چو عقل کل که فکر ترا و صافی رود
 و در ششم لوح چو شش جونی و صافی
 چنان گنیم که ستاره هم جسمه بیکونه و چو
 چو جانی بیکونه چون که فوق است و جانی

هر آن دایم که او از نیستی جان روا کرد
 آن آبی هم که آن آری است نیافتان
 بر آن تخت قاطع که اعیان و جهان دارد
 اگر با ششم درین کف و در کف که آن دارد
 چو این چو چو چو چو چو چو چو چو چو
 و که با جو و دوران کف رین و آسان دارد
 اگر دایگی بود ممکن که و در این جهان دارد
 و ذات من چنان مانند او صافی چو چو
 و چو جونی و صافی روا هم چو و صافی دارد
 که ذات شش و در و در و در و در و در
 چو جانی و چو چو چو چو چو چو چو چو

و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک

۲۱
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک

و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک
 و در میان آن قریب دوازده صد و پنجاه و یک

[illegible][illegible]

طبع و حرص و بخل و ستودن چشم
بخت در دو خند و در تن تو
هین که در دست منت قتل اثر
همه آتش شمع زمان
ملکت او فی از و همیشه
آن نه بینی هسی که مالک د
دین بدینا که هیچ پای
دین فروشی هسی که ناسازی
خویشا نشد که در گرفتن او
کوئی از جبهه رحمت علم است
علم اریس بار ماه سیاهی است
مهره گردن خسر و حال
از بی فونت و قوت دل گر کن
گفتن عیسی مژد و ازا طلس
عفتت خوشی نمی یاند
کی بود کاین نقاب بردارند
چند ازین لاف و باران تو
باران مه گزین که در گذرد

حسرت کننا معشوق طنائش و فای عاشقش از دلش فریاد کند
عاشقانت سوی تو تنه اگر جان آورد
بسی تو که همی زیره بکرمان آرند

وایم که بستاند
سالی قن تر گشت چنانکه آید از آن حال
عقد ریبی چند چون در عقیده و در دل تو جان
چون سخن زن که از آن شد در لبت تواند
کافران که بر ده بر انداز که تاسی باشد
خست جان نوی امر پدید آوردن زند

(۱۴)

هر چه در این کتاب است از کتب قدماست
 و این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری
 در شهر تبریز در روز جمعه
 در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در روز دوشنبه در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰ هجری
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

هر دم از حیرت یاری لواجر ام سپهر
 هر زمان اجل در دوسر وقت توار و
 خود چه پروس که نه و مهر هسی بخدا عشق
 نه چه کاست داسد اران خامی حام
 شکل ددان و قدز کس تو زود اگر بد

در بیان حال و حال

عقل کل در نقش روی دلرم چرخ
 حال ز حال کرد دست نشانه چاکلی
 صبح بپیش روی او خندید بر خورشید چرخ
 نقش بد عقل و جابر امین نقش روی تو
 حق چون دولت ره پیش روی او چشم
 کفر و اما انراستان بخت رسد دولت
 غفلت اما ان سر اندازی بیدان خست
 ابر برای رخس کوفی ابر سدان حس
 آتش جابان کربان آمد و بک
 کفنی کان رنگ نامر جان چه بامد بپیش
 صیت صبرم ارمایش تا چو دست خود
 زخم حو از خوشترانی زخم خود کرد از آ
 عایش از دهنه زکانش روی اگر شد
 بران تا چاکلی است ادست از دگر

حال زحالی تو کرد اسرار با ان ماند
 حال میزدیش قست قماں خا و دیاں ماند
 بود صادق بی لبه ددان آس خندان ماند
 دست در زیر زنج انکست در ددان ماند
 کمر چون ایمان بپیش روی او عریان ماند
 ران شان زور در دست دگر و دریا نماند
 در خم رعبین او چو کوی در چکان ماند
 هسی میریم گرفت و هوسی سراسر ماند
 اس همه تر دامن در خیمه چو ان ماند
 فی هلاط کردم رحلت رنگ نامر جان ماند
 سر بام چو بیاست و قمار بجان ماند
 حو از کرد و دیکت گوید و که از سندان ماند
 ساقست در سیله لرین در ددان ماند
 چرخ و اهر چرخستر بود سر کوان ماند

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری
 در شهر تبریز در روز جمعه
 در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در روز دوشنبه در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰ هجری
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری
 در شهر تبریز در روز جمعه
 در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در روز دوشنبه در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰ هجری
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

چو شوی پاکو در منبر
تر حاجی کرد و در سرب
بود که دوست حمید تو
که اگر نمی که بر قدرت
هم که تو ترایسته
آه جوان بیست که در حق
نه پادشاه است بر اهل
بل پادشاه است کنگار
دوری از منم چه نشود چشم
شیراز تو شکلی و گسند
سه چاه و دزد منم که
اکل در آید فرست تا بخت
کی و احمد سی و در حد
پیر و در دایه اندر و
با بخیل مجوی را که بود
ناگشت وین شد کسی که
سیح روی بر آه جوی
اگر چه از مال کشم هم به
بسی تر خرم که اندر
مال وادی سیاه و چون

چو تنوی یار لاج در کز زار
خشک سفرخی چو سده دریا قار
تو میو ای بر کج دستار
شک در گشتن یکین بتلوار
جسل از تن خم و دمه بام
زیر گشت از پشته خوش کوار
کو داند می بین تر میار
عم دام بیلم کند کار
بیات بر پیکر است بر پیکر
این و بان گشته دو آنچو انکار
جاء و زراب پادکین و کار
سک ز دور و دور صورت آید
عکسبوی تنبیه و بر دروغ
پوچ کسب را بهشته یار
همیچ دیس داره ذلک دنیا
آز سر جو دالک وینار
زا سر در وند حاصل در یار
هر جسمه ات پر است دم لیا
گدست کردم است ذلت
کچن کچن بر مری و خر سار

دولت آن را ملان کرده و کوه
پیش از اینها بنیستند
در جهان دولت است
چون قزاقی دولت پادشاه
دولت آن که در دولت پادشاه
چون کویتی و فعل پادشاه
و وطن رسول دوست
یک شوی پس دور چوبه
از جان و نفس کن

کانه از تسلیم عشق لیا کانه

Handwritten text in Urdu script, likely a page from a manuscript. The text is written in a cursive style and appears to be a continuation of the previous page. The page number '۳۳' is visible at the top left.

[illegible]

رتو اطلاق و کفایتی کردار
 که هر کسیان آرد از حصار
 چه طبع داری ار که آوار
 نسرد و مار گیر چوین مار
 آدمی سپیر باش و مردم سزا
 مستی جلیس ریزه طزار
 کی ترا در دوسر و در حصار
 طیر و از طیر کرد از طزار
 عفت سبکی کس و نایب عار
 رانج آں امر گشت و آن سپیا
 بهم ستا کوی و بهم که سپیدار
 که کرد و در دست گشت دوار
 مردم از پیشش با هموار
 تا ساق از شوی ساقانوار

ای حسد او دمان فال را عتسار امان
پیش راں کایں جان عدو آرد و دروید و سطر
پند گیرد ای سیاه چتاں گرفته خای پسند
ای حسیان را رسیدی سوختاں شد بچو شیر
بر دمان از چشم دل را دست بسج و رنجیز

[illegible]

کتاب درناجاشاں چوں مکر تاشاں
دی خوش چوں کری مت جہاں این ازو
شمت رلیں او کرو است چوں بہوت
حسن و خلق و طبع آمد اصول جوہر
روی او اندر صفا و ربوبی چوں است
مس مدو چوں سکرم یا او بس چوں مکر
ارلم باو حراں خیر و کد یا نہر عشق
و مشکل کو بند و وارید کثر مود چرا
لیک چندان ربب دارد کو تری دغاں
و لبس چوں سکرم از عایت لعل شود
ہر کہ در روی بر صایت چہرہ ریاست
و ہی کا چہ رنگ کو عدی و از حق توئی
ست سیاری کو تریا سر و سرود
یدر پلج اوج شکستی در دورا ۱۰
یک طبع حایا را انداز مساوہ لی
برین نجف با تہنجو مدیس با و روح
نگ خان و عمر دول در ماتم در عشق او
چہم کس ناکی را کر سینہ ہر زبان
لہم اتق تمیکیر کہ او دون ستمے
یرت ارا کہ چون مار کہ دہ دل مض

این کتب از کتب قدیم است که در این کتابخانه
 موجود است و در این کتابخانه
 در این کتابخانه
 در این کتابخانه

در این کتابخانه
 در این کتابخانه
 در این کتابخانه
 در این کتابخانه

در این کتابخانه
 در این کتابخانه
 در این کتابخانه
 در این کتابخانه

در هر ایمن ساحری دیدی سترگ و زود
 که در عرق مبهشتی در آتش سحر سراق
 که در سحر گفت تو دین را تو دوی سرور
 تا روی مایه مردم را زار روی سحر
 تا در است در زمین چو چار حضرتین و
 تا در آیت بی تنهایی تا شصت بی حد تو
 تا در بچون دور دم کار تو کار است مستقیم

ای حده و مان دست تو برکت خایر
 جان تو که ما ستر در حده او ما ستر
 در دکت و پیده عشاقی رتی کلام
 افکار گیلان روح زیسای تو را و
 تو سوسه همی ماری از آن لعل شکر مار
 امیخته صورت که جو مان بر مسته
 بیستاده بخواری حشر دعا غنی ترا
 ای زلف تو را ایستن حصار تو بر تاب
 دیوانه سسی دار و در پر شک و وحج
 یارک که همی ماحد ملا و همی سید دم
 اندر سبب دور و سر رعبین و روح تو
 که ما حشرستی بر بی روی تو هر شب

در این کتابخانه
 در این کتابخانه
 در این کتابخانه
 در این کتابخانه

اول و آخر در این دوچه نام او کتب
 بی نام و بی نام در این دوچه نام او کتب
 در بیان مایه است ارجاع نشانی در

کتابت و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب

کتابت و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب

تا شوی اهل سبزه اهل معنی راستای
 هر که روی خود بخیزد و در دوزخ جاست
 مار کم کس چون سنانی بر سرش میسازد
 ای سنانی که رسا جوی که انداخته است

تا شوی پس بوارش هر دو انداز و بار
 هر که از روی سبزه کرد و در دوزخ جاست
 تا شوی در کلبه سبزه وصل جوان جاست
 کام در راه حقیقت هر چه در راه جاست

چند نام و چند نام و چند نام
 چند نام و چند نام و چند نام
 چند نام و چند نام و چند نام

در چه جوی و در چه جوی

در که حلقی به زرق و در سبزه اهل
 هر که او نام کسی ایت از آن که بافت
 شده حاصل ملک مات که مایل ملک
 که به ماطی از حضرت اول مات
 که به حلقی بیوی رشت سحراری سکر
 ساکن و صلب و اهل ماست که مادر
 که کران سبکی که سحر سحر آمد که
 تو هر سبزه سدی از حدی که از بی انگ
 بهر حال خوشه و ماست سدی مالم که
 پوست که از که نایک شود دین تو بان
 عاشقی هر خود و بر پشته خود راستی خوش
 رو که استاد تو هر صفت از آن در ده
 نام باقی طلای که در کم از آن سکه کرد
 در سبزه نور تو دین تو و دین تو
 حکمت در که بزدان و دین تو در دوزخ

کار در کاخ و در کاخ و در کاخ
 ای برادر کس او ماست و میزبانش از کس
 روزها ای از شمع و ستاره عس
 و در چه مایه صیقلی از در و اولایه
 که مدرس ملک چه طایه و سبزه کجاست
 زیر کان مایه و سبزه در در ایلم
 و در سبزه مایه مایه مایه مایه
 رک دوست که کشتند در سبزه اطلس
 نه ستوری که مرا عالم هستت خوش
 که جوی پوست بود و مایه تو دوزخ یک
 نفس کو بای تو هر حکمت از آن است احسن
 سحر است جوی که در دین تو است ایلم
 که کم از آن سکه کرد و در دوزخ
 که سبزه و سبزه قیادت نه در دوزخ
 که سبزه و سبزه قیادت نه در دوزخ

کتابت و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب

الشین

کتابت و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب
 کتب و کتب و کتب و کتب

[illegible]

که سجود می ارچان همه کیس و نکاح
 نرقتن بشماره سار در خوشش
 که شای جبالش بران رعد ازخون
 کت او اندر بان در شای او مرغان
 و تری که در او دستر یکت در عرب
 بر قدر او شده و کوه کراں چو حلقه سیم
 نماند و در دل عشاق شترهای قدم
 بر آنکه شترست سبحانی و انا الحق حور و
 ز آهوان طرعت هر آنکه شتر آمد
 و نازم ملکوتش که دلم چو حور
 به بهای مرا میر عشق او شتم
 چو بوی گلبن او بشوم سباع ارل
 رعاک معصیت او بر رحم و دوستی
 در هر وان معارف شوم درین عالم
 کمان خان دهم ارچان و دل بهر توب
 که در حصوع نکالتش به جمال و مال
 یا مرا دست و پا کیل و عطر سال
 شمع است مرا و را چو اور و برق نقال
 چو عند لیب و چنگاک چو طوطی چو فال
 سطلی است مرا و خود عقل حاصل
 ز خدش شده پیش فلک چو حلقه فال
 بگو که ز کد پی شتر ارل رمان کلال
 منع غیرت او گشته در هزار قتال
 سارده است پایش مرا که رشکال
 مراست عام و صالحش همیشه لال مال
 شراب و صلت و ایم مرآتند استمال
 تنوم چو حور صافی نفس و صبح و دلال
 چو خاک در که اویم سارسته ایچ و مال
 بود مرا ز صایص دیس بهر احوال
 صلواتها و تحت رحمت و آل

در میلای طبعی نمودن از سجده شریف و التماس دعا و التماس دعا و التماس دعا
 کاهان اند که با مردان سوسی میدان شویم
 راه بکند ازیم و نقد حضرت عالی گسیم
 جطل با خانمازی فردو کوسم و در میدان دل
 کاه با بازندالت کرد این مسجد دویم

المتم

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

و اینست که در میان ایشان
که از ایشان است و از ایشان
که از ایشان است و از ایشان
که از ایشان است و از ایشان

چون رخ پیر کی سیمین از پر باد و دم
باشد امید یمن ز آرزو زندگی باشد و
حسرت آرزو چون بر دل می جویت کنیم
آه اگر یک روز در کنج باطنی ناکه
پیران حج کرده باز آیند با طبع و علم
قافه باز آید اندر شهر بے دیدار ما
پیران ما سرخوردنی چون پیش پادشاه
دوستان کیند حج کردیم و می نهم باز
نی که سالی صد هزار آرد و در دست
رو که بنسیر کی از میدان حکم آید با
گر شکست حکم حق بر جان ما دندان زند
یون بدو با می شدیم از بد خود غافلیم
کرنا شد حج و عمره و حرم و قربان کو ما بش
این سفرستان عیار را و از دست
عاجیان خاصستان شراب و نوشند
نام و بانگ و لافت اصل و فصل و ریاضت
با و به توست ما چون ز غمشویم رست
با و به میدان مردانست و ما نیز از نیاز
که چه در یکت روان عاجز شویم از بیدلی
یا بدست ابریم سدی یا بر افتانیم سر

لبسان مرد حسن قباب از پیش خرم
 سفر نکرد می از هیچ پیشی در می
 اگر بکنند می در سفر و با ارمال
 و به کنیز از امر و زو دو با ارمال
 و به کنیز از امر و زو دو با ارمال
 و به کنیز از امر و زو دو با ارمال
 و به کنیز از امر و زو دو با ارمال

[illegible]

تحریر غازی علی صاحب و امیر

بیا که منم می بیا
بیا که منم می بیا
بیا که منم می بیا
بیا که منم می بیا

۵۶
این است که این فاجعه اندر آتش فدا
باز آتش را سجا باد که سوزم
این آتش را سجا باد که سوزم
از آتش را سجا باد که سوزم
چندین بار سوختن آتش را سوختن
و سوختن آتش را سوختن

دو چشمم را بست و در آتش
سوزان و دود و دگر دگر

نیست اندر پشت جنت کس چو با قدر و دجا
 بر سر افروخ کردون جاهد او بی نشان
 از سدا و است جمال و جاهد او سیاهی
 راست نصر من الله چون بر آمد از خوب
 خاک پای بود درش از یک جهان نور
 همچو لاله سر کون آنکس که او را کشت لا
 چرخ اعظم آمد به پیش قیامش در رکوع
 تابیان شمع و دیش را خد او د جهان
 عباد دین نور بود به هم قاسمین مقدار
 هر که اجا بیت زیر جاهد کا هوش چاه
 کا درانی کش ندیدند و نیز دستند دین
 سر فرازان دریش از رخ معش دیوانه
 بر سادارد و بی کاشل چون جبریل دو
 عالم او مجده هزار و صد هزار است
 با فم باید فم تا کار کسیر و نظام
 از ریاحین سعادت و کل تحقیق انس
 از دم حصص و روح جا کران خویش کرد
 حتراد و دادم خواجسته هر دو جهان
 از جلال و دیا و اقبالش همی دوز و جلال
 او جدا اگر آنکس نیز اسرار حق بیند

نیست در هیئت آسمان دیگر چنین بحث
 بر نهاد و عرس نیران نام او بی ز ستم
 شد صبح آفتاب و نور و ایمان از نعل
 آتش اندر ز و سبجان سهرایان هم
 و ز نعلین بال او از صدر و ستم
 و ز سعادت با نعمت اندک گفت او را نعم
 ظالم کسری از او کسر و ز جاد او چشم
 یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
 سستین بطن عی سستفین آمد به ستم
 اندرین معنی بگوهر کز حدیث لا و لم
 چشم و گوش عقل ایشان بود اجماعی
 هر یکی در حیرتگاه اندازد خود را جبرم
 بر زمین دارد و جود صفتی و ثار وقتی خدم
 نیست اندر کل عالم با چو تک بحثم
 او علم بفرخت اندر کل عالم بی قلم
 صد هزاران جان بدعوت کرد و نیاغ ارجم
 هم عجم را بی شوک و هم عسرا را بی چشم
 انکو نزد ایش است داد بر کل اعیم
 نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم
 اگر جفا سحرستی کردند در جیت اسخام

۱۵ / تاریخ

درد دست بدم
مشتن تا زنده باشم
آرزو دارم آزاد و دلم
چو کیشی باند ز صلابت
دل از باره دلم خوشتر

ز آید برم او کس ز کرم برم او کس
 مرا عشق قدر دارد او شاد و دوست
 سر دم تنی بچ در کج محنت
 بود او را ایم جستن من کنان من
 که آمد او سرخ و پاکب و غم
 مرا ترس خویش نیست نه مذ
 هر حال و هر کار آید به یستم
 او کس نیر و حوی باشد بخوابم
 نه ایست در هر حالی معسم
 شب و روز و هر قدر در احاطی
 همه شکر او گویم او در دوشم
 قوی چون قیام مدار او رخت
 بداشش من آمد و نادم نه

از کسیر زده دم بر خیز خادوم
 این استاده فرما سرا استادم
 که پنج حسد در دل او استادم
 شکار دی استاد عقل به استادم
 که پا بخت انجمنند سرا دم
 این استاده فرما سران نهادم
 چه او ند باشد در آسمان یا دم
 در انجم بود با همه حسنی را دم
 عدالت در هر طایفی نهادم
 که نصیب احسان او رنجیدم
 چه او در توفیق و سیرود بادم
 اگر چه بی کج و مال و فتادم
 سپاس را چه او در کار و ستادم

در خطائے ہنس در صبر و بردباری و تحمل و انعام و کرم و

روحمی مذاک ای محتمم لیک یک ای هم
ایه و آدم توئی یوه دو مریم نو
دام که ارمیت القی سیرتی کو یاره وکی
لی بی بیت فرد نو دست مشک به ج و
ای حال جبار روی تو آتوب دلسا نو
دور که ارمیم و دای حوای عیان نو

ای ای تپس الصغی وی روی نور در الظلم
ایم مهدی ریزم نونی یافتی ای ای العجم
در حضرتش جنتی و القایسی باو انکم
اراکه جوانان روح کو دود و دشتین تن و کرم
و در خم کبوی تویدیاں برادران شحم
حق چار ارجاں هم کسمه و هم جسم

[illegible]

مستحق است که در این کتاب
که هر کس که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

[illegible]

شستن مقامت فاسد کویس
 ملایک راست از چو تو مقدر
 مودی که برایت گفت ایزد
 کجا و تخت کسیری از تو نادر
 ساس اولیا صدری و دد ری
 بوقت راز گفت با عشق او ند
 تویی که امیر بار در ویش این
 بخیری جسم از بدای شکست
 ترا داند بریت در ال خول
 تو آن بودی که بودی و کشتی
 زانم در عرب بک عام کورا
 روست را همه عام بیاسی
 تو آن مردی که در میدان کرد
 تو آن مستی که بر کرد و دی
 بزک نازانه نزد کد می
 بر خیر اید راز و در و شند
 ترا در صومعه و در شاعت
 سپاه و تخت و ملک و کج بگدا
 مرا ای تو بایر بر مان پس

در درگاه تو عطا و رزم
 وصل را خوار چو تو مقدم
 بر آدم آفریدی و در عالم
 سپاه و ملک فیر او تو در هم
 میاں اسباب مری و خانم
 ساد مر تر یک مرد محرم
 تویی زنی دنیا سلطان عظم
 شاعت مر ترا باشد مسلم
 کس سحر کسی کا بن محرم
 رخت ستادان بخور از دهم
 نمود اسار رای دین نام
 سپاست را همه خستج دادم
 تو داری سپه لاهی چون ششم
 کس مراد می مر است محکم
 هاد کر از فریدون و رسم
 هر که هست عاصی از تو بکدم
 بدی تا ساقی عرش معلم
 ز عشق را هست امرا همه او
 سنائی کرد او را تو خشم

در گزین خیر خدای عز و جل و جمیع انبیاء

ای سر ذات تو خدای تعالی
 در این مقامت فاسد کویس
 ملایک راست از چو تو مقدر
 مودی که برایت گفت ایزد
 کجا و تخت کسیری از تو نادر
 ساس اولیا صدری و دد ری
 بوقت راز گفت با عشق او ند
 تویی که امیر بار در ویش این
 بخیری جسم از بدای شکست
 ترا داند بریت در ال خول
 تو آن بودی که بودی و کشتی
 زانم در عرب بک عام کورا
 روست را همه عام بیاسی
 تو آن مردی که در میدان کرد
 تو آن مستی که بر کرد و دی
 بزک نازانه نزد کد می
 بر خیر اید راز و در و شند
 ترا در صومعه و در شاعت
 سپاه و تخت و ملک و کج بگدا
 مرا ای تو بایر بر مان پس

ای شایسته کشتی
 در این مقامت فاسد کویس
 ملایک راست از چو تو مقدر
 مودی که برایت گفت ایزد
 کجا و تخت کسیری از تو نادر
 ساس اولیا صدری و دد ری
 بوقت راز گفت با عشق او ند
 تویی که امیر بار در ویش این
 بخیری جسم از بدای شکست
 ترا داند بریت در ال خول
 تو آن بودی که بودی و کشتی
 زانم در عرب بک عام کورا
 روست را همه عام بیاسی
 تو آن مردی که در میدان کرد
 تو آن مستی که بر کرد و دی
 بزک نازانه نزد کد می
 بر خیر اید راز و در و شند
 ترا در صومعه و در شاعت
 سپاه و تخت و ملک و کج بگدا
 مرا ای تو بایر بر مان پس

در این مقامت فاسد کویس
 ملایک راست از چو تو مقدر
 مودی که برایت گفت ایزد
 کجا و تخت کسیری از تو نادر
 ساس اولیا صدری و دد ری
 بوقت راز گفت با عشق او ند
 تویی که امیر بار در ویش این
 بخیری جسم از بدای شکست
 ترا داند بریت در ال خول
 تو آن بودی که بودی و کشتی
 زانم در عرب بک عام کورا
 روست را همه عام بیاسی
 تو آن مردی که در میدان کرد
 تو آن مستی که بر کرد و دی
 بزک نازانه نزد کد می
 بر خیر اید راز و در و شند
 ترا در صومعه و در شاعت
 سپاه و تخت و ملک و کج بگدا
 مرا ای تو بایر بر مان پس

در این مقامت فاسد کویس
 ملایک راست از چو تو مقدر
 مودی که برایت گفت ایزد
 کجا و تخت کسیری از تو نادر
 ساس اولیا صدری و دد ری
 بوقت راز گفت با عشق او ند
 تویی که امیر بار در ویش این
 بخیری جسم از بدای شکست
 ترا داند بریت در ال خول
 تو آن بودی که بودی و کشتی
 زانم در عرب بک عام کورا
 روست را همه عام بیاسی
 تو آن مردی که در میدان کرد
 تو آن مستی که بر کرد و دی
 بزک نازانه نزد کد می
 بر خیر اید راز و در و شند
 ترا در صومعه و در شاعت
 سپاه و تخت و ملک و کج بگدا
 مرا ای تو بایر بر مان پس

کتابخانه کتب خطی
مکتب اعلیٰ حضرت
رقعه ای بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران

<p>که چنانچه که برآوردت پس دایمگاه بایه مسمی مدار اینجا که در صحرای ستر باشن تا طومار دعویا فرود شوید و در پشتن آری پیش و لیسایر و در و در و در در جهال حال مردان فی اثر باشد مکان بارمانه ماه و مس در عالم حسن است و مس در بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و ششش آید این سار تا مانی مالی مژگ اس چاه و آن جهات را یکدم و یکدم با و قسله در و توجیه متواست رفت رت سوی آن حضرت بنویسید دل با آرد و پرد و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر کرد و قرآن کرد و بر و بر و بر و بر و بر و بر چون پیمدالی که قرآن را در س جوده است حج کرد و این بر سر را می رسد تا بجای کردم اسب سلطان سرعیت سر و سر کرد و در شمع او اوج بر آمد از توغاب سینه دیس دار تو نازد مالی را که مزد و چشم سانی چون سانی با و بر ما سحای سانی خاصه در و بر و بر و بر</p>	<p>بجو کرم پس چو کرد و مس و خود و متن سحب کاسد و دوا در و در و در و در و در باش تا و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر تا حمانی و نا محس می نمی و نا محس و ز شمع شمع تا نا و جبرانه لکس چون آریس عالم بروی رفتی ما می یک چون در و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر کر بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر چون مسک در و بر و بر و بر و بر و بر و بر ما رسای دوسه اما به و بر و بر و بر و بر ما چیس کلج خیس با یکیس با بر و بر و بر ما رسم جیم تا اعلان کردی محتسین و جمان سار عسوت ایما جت و بر و بر و بر یس تو در و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر کر می و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر تا سوز و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر بجنا کرد و خطا و خطا کرد و حسن هر چه هر دس هر دس هر دس هر دس هر دس کر سانی رمدکی خواهر رمانی فی سس محر و ارد ما کلج امر قدر بر و بر و بر و بر</p>
---	--

کتابخانه کتب خطی
مکتب اعلیٰ حضرت
رقعه ای بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران

کتابخانه کتب خطی
مکتب اعلیٰ حضرت
رقعه ای بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران

کتابخانه کتب خطی
مکتب اعلیٰ حضرت
رقعه ای بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران
بازدیدین بر بزم و دروازه کاران

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

تا بوی نامجو و پست رو تا جوران
 بجز دو ابروی تابوی سر دو کران
 وای پس بر تو و باد بر این مختصان
 هر که امر و بر آنست بر آنست بر آن
 نیست امر و میان جلا و ز سران
 نیست در مجلس اینها نیست بر آن
 لاجرم هست در این وقت ز گردن پیران
 داری این مایه و گردن خوارین کعبه بران
 چید کن مات پر سینه فلک آری پیران
 چون نه ستند همه بی که ان با گردان
 پشت از چشم در اطراف ممالک پیران
 زانکه هستند پستان و فانی ثمران
 که سر راه بر افند همه را همسران
 کوی استقبال برودند بهم خبران
 رستم آید ای خواجده ز گردان دگران
 نذهب خانه خدا و تو چون مستقران
 بچو اهل تو دون باشن از مشهوران
 دهر و تابا کم گبت دیدی چون میظفران
 سخت سبار بلا گشت از بی بصران
 چون تیر خیره سر و در سب خیره سران

بنه کت ماده مشورتا بی چون و سوس
 خاصه اکنون که جهان بجز دان بگرند
 کار چو پیچیدی دارد و بی صلی و جل
 طالع حاجی و ماحدی امر و ز قوی
 هر که سیستان میان پای نداد و سر
 هر که لوزینه شوت بخشد دست نپس
 انکه بوده است چو کر دو یک خردی کوتر
 روزگار نیست که جر جل و خیانت نخزند
 سپهر تیر زمان دیده مشوخت و فساد
 شاید اید و آزاد و کشته بر شود
 باز دانش چو پی سید بگر در اقبال
 سعی اصل و فایز جوی از همه کس
 اندرین وقت و کس راه میان طلب
 بجز دو ابروی شاد و در این وقت ز بحث
 چس قول و چس فعل که این دو ناست
 چون سرشت همه دعائی و بر ساکنی
 پس چه از واقعه حادثه کس نیست معلوم
 عاجزیت از تصرف باید ری بوداره
 هر که چون بی بصران صحبت و دنان طلبه
 پای کی داد و با صحبت تو سقلا و دون

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در کتابخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

بست و بی یار سرور و بر دو کون
یکه در گشت را و من که نخواست و مجبور
بار و دست حوک از پشت و لی است
کی شانه حیت امتداد و در حیرت
نار ایاز استودی سیکه ان ابر طبع
اربی آن تاجی که بر بهر است آرد که
درین کون که در سجاعت است
در ازل سداق چون نرسد اول آید
و دعوی این کنی و حسن فرمان
گرفته ایو بی باشی که نثار هوا
ایچکس نشود و در پیست و در معبود را
حس خود را بدست خویش سوزیم
ما زو یا کی شود با از حقی جست
از بی محبت که مستاریم و در جسد
صدق و محبتی که میزای که بی مرد و
فیب جزا فیه من مرد و تعلیق را داد
از صفت می که بر اندر مشاف نیست
و در می خواهی که پستی تن به شریف
صدق و می ایتم از آواز دعوی باز کرد
انکه در باج بلا سر و رضا که در دست

انکه قدر شیده است و حال و من
ان شوق مجبور را در دنیا باشد و من
بعد با هم خواب از طبع دون که شکن
کی شانه قدر شکست آهوی در خیزد غن
اکثر اندی می و نزل طوار سمن
شکری تا چند که در پیچ بند که بکن
انکه استکان که کعبه است ذوالفن
راست و آرام دل شتا خیزد در رخ تن
با بی محبت کنی در صبر باشی چرخ
گر چه حوای جبر باشی جلبکار و شن
ایچکس نشود و در دست برین در گشت
گر مایل هم بدست خویشتن و در و کفن
در حوت در مع چو دیش منسرت من
تر بی راحت بود محبوس روح اندرون
سوز دل منبر کی هر شمع را اندر کفن
نیست عزت سلیم مر تیر غیبت! حق
در مصاف منی بزرگانه بند کس شکن
دام خود که می چو کر بان بگرد خود من
را پیش است و اندر دست زاع از دشمن
چون من تو کی بود دل بسته در سر و جسد

بست و بی یار سرور و بر دو کون
یکه در گشت را و من که نخواست و مجبور
بار و دست حوک از پشت و لی است
کی شانه حیت امتداد و در حیرت
نار ایاز استودی سیکه ان ابر طبع
اربی آن تاجی که بر بهر است آرد که
درین کون که در سجاعت است
در ازل سداق چون نرسد اول آید
و دعوی این کنی و حسن فرمان
گرفته ایو بی باشی که نثار هوا
ایچکس نشود و در پیست و در معبود را
حس خود را بدست خویش سوزیم
ما زو یا کی شود با از حقی جست
از بی محبت که مستاریم و در جسد
صدق و محبتی که میزای که بی مرد و
فیب جزا فیه من مرد و تعلیق را داد
از صفت می که بر اندر مشاف نیست
و در می خواهی که پستی تن به شریف
صدق و می ایتم از آواز دعوی باز کرد
انکه در باج بلا سر و رضا که در دست

بست و بی یار سرور و بر دو کون
یکه در گشت را و من که نخواست و مجبور
بار و دست حوک از پشت و لی است
کی شانه حیت امتداد و در حیرت
نار ایاز استودی سیکه ان ابر طبع
اربی آن تاجی که بر بهر است آرد که
درین کون که در سجاعت است
در ازل سداق چون نرسد اول آید
و دعوی این کنی و حسن فرمان
گرفته ایو بی باشی که نثار هوا
ایچکس نشود و در پیست و در معبود را
حس خود را بدست خویش سوزیم
ما زو یا کی شود با از حقی جست
از بی محبت که مستاریم و در جسد
صدق و محبتی که میزای که بی مرد و
فیب جزا فیه من مرد و تعلیق را داد
از صفت می که بر اندر مشاف نیست
و در می خواهی که پستی تن به شریف
صدق و می ایتم از آواز دعوی باز کرد
انکه در باج بلا سر و رضا که در دست

مستحقان زمین یا دود دار یا بال و دوز
 یک بهر سال کسرو خدایم قسریا
 حاجی کدورتی را یا دود را نیز
 که چو صحرای است مرا و دوسرو
 سرحد کو شید که هم میدو حال
 فخرت لری و دوست قدیقین
 پیشانی کمال مجده را پس بین
 کوراستند آید ما پس بین
 سوی تجلیال مجد کیان شد
 دیوار آسمانی
 و خط و دوز

سلوت او علوقی ادر رسان
نوده و چو یوسف بچفته بار
ریزنده دم کرده از اقلیم تنگ
کرده قناعت بر کج سپهر
کرده راست بر ترکیت فضل
نابیش سحر نایاب همه
آل و آخر همه سرچو غم
روح این داده دستش از آن
نظم بجه رفته دیو حیس
کستوری اندر طلب و در طرب
بادل و افک مثال سیال
حکمت و حورسیدی دیش
دست سر را سپه دو البر
عایستی داری و هر سندی
کادولی گوید هست و حیا
اورجه نایع و آراؤ خوش
غنم موده است راه استرینج
غنم ردش نوده و حسم او
حش در دین چو در حرم
لی کلار سر سمدتا مود

دعوت او دود و لقی ادر کہیں
ما ملک از حدہٗ حسل المتین
تا سمان خانہٗ عین البیتیں
در حد و کوہ روستہٗ دین
در کف کجہٗ نظمیں مسس
در ہوسست چہرہٗ کتابیں ہیں
ظاہر و باطن ہر دل مستحق
داد و مہریم رزق آستیں
کجہٗ اور ادر روح والا ہیں
ارکت را پیش از ان خیریں
ما کف او سک کہیں بخس
تا چنگ ملک مکان و ملکین
حاکم عمر ایست آستیں
ایست حقیقت ملک را ہستیں
کاہ عد و کوید ہستیں چہیں
جول کل و جون سو سچوں ہیں
حیثم مدیدہٗ است راہ روستہٗ ہیں
کو را تیرہٗ آمد و او از زمین
سیر کہ نو و تیرہٗ در انجہیں
انتہا المہر کہ شش قرص

[illegible]

۴۹
 اینک یک عالم چوین است دی
 یک در آن است که دانه چوین
 چوین چوین در حق بیاد
 پس و حتی آن سوی دانه چوین
 که چوین آن بود دانه چوین
 چوین چوین است سر دانه چوین
 چوین چوین خاص آن دانه چوین
 است تمام دانه چوین
 لاف و تلف چوین
 و آن دانه چوین

تو که در این عالم هستی
باز آنکه ازین عالم هستی
باز آنکه ازین عالم هستی
باز آنکه ازین عالم هستی

بیدار دردی که در آید باری که
در آن کجاست چه چیز که در آن
بیدار دردی که در آید باری که
در آن کجاست چه چیز که در آن

هزار تریب عقل اند حق در خاطر می
سبح روح عاشق زاده اصل آورده قتل
بر آن که اندر سماع آمد همه عیش پر کرد
ولایت آرزو را بر این آریا بد جهان دل
مگر با حق شد و پا نود تا مسته کرم می
چو غایب بر سر سینه اند که کدشت تا به نگر
خرامی در دهن سلسله و دریل طریق تن
مست به ما کرده است بشد و ایل شایه
بهول سبیل عالم پر شد و این لب گستی
سوداری یکدیگر میسوی و مار حکم و در خنجر
چو راهبست ایستائی امیکه با مرغان جوید که
بگرد آوار مرغانست اندام کس خزان رسید
ایسی در پروی کور را صفا کویید در دنیا

و چون توجید حضرت اسرار کلمه کلید
ایمان چنبر اسلام دایم بر ده سر سرو
هوا همواره شیطانی شده بر نفس ترسلان
اگر در اعتقاد حق تشکیک منظم آرم
ایا کس که عالم را طایع نایب بیداری
میولا حقیقت الله است تا علین بدانما
ترا بر رسید پس جوایم رتبه رسید مرسته

ایمان چنبر اسلام دایم بر ده سر سرو
هوا همواره شیطانی شده بر نفس ترسلان
اگر در اعتقاد حق تشکیک منظم آرم
ایا کس که عالم را طایع نایب بیداری
میولا حقیقت الله است تا علین بدانما
ترا بر رسید پس جوایم رتبه رسید مرسته

بیدار دردی که در آید باری که
در آن کجاست چه چیز که در آن
بیدار دردی که در آید باری که
در آن کجاست چه چیز که در آن

بیدار دردی که در آید باری که
در آن کجاست چه چیز که در آن
بیدار دردی که در آید باری که
در آن کجاست چه چیز که در آن

که چون قد اوندی که اهل سرود و اهل
حد اوندی که آدم را و نه بر زمین آدم
نه اوئی که اویم هست اصحاب معصی با
بسته بود او یا بسته باشد او بی شک
مکشش هر دو حق و دیگر گفت و شکل
اموخت نه دولت بود و نه دیگر
که بینان کرد و از دستک را در دستش
صدق میرا برید و در وان ابو بصیر
که بر کرد و که آنکه اندکی و قطع فرار
سیدی روزی سیست گیت در دهر و سیای
بسته بر و که باشند و کابان عمره رستیان
امین بر خفته لول که داند کرد و در میان
از بعد آنکه چو سپین میر کرد و در افزون
که بند و چون خزان آید بزرگان بخیر او کن
دو اب مختلف را متفق با هم کرد و اند
پس آنکه فقه کرد و اند و در شخصی چند پیدا
یکی عالم یکی بی علم یکی عالم یکی عاصی
یکی مجبور و باد دولت حکام از فقه باقی
کبر از لباس عوف و رسا در میری روزی
بزرگ پا و ستاکوست که یک آفتاب یک نقطه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

فیستان رصا ہست مہیاں
چوں جور گستاخ اگر گریاں
سرحد و کامسر و سلطان
جوں اوسر دازند ای جہاں
وی ایزر دستہ با توہمیاں
و آں پیمانست گرفتہ داماں
در مدہ شدہ پیک و دوداں
سربان تو خود مدہ و دہاں
اقرار و دسترسامت دہاں
در معتد اس دین و دہاں
کس میت کہ ہست بر توہماں
سیت مرا کھنکھاں
کین مت در و کہ است توہاں
بید استو کا فہد ارسلماں
تا کھر کھر دم کوریاں
دل در غم فرست توہماں

در این مثنوی که از طرف حضرت مولانا کمالی
 شاعر طاهر و آیت در عالم عشق جانان رسیده
 که از در عشق جانان شکر طاهران آن برود
 و در که از بحر غیاث خیر و سعادت دل ساقی

این را باطل استانی را بر او عفت خود
چون بود و این را موقوف در آن دل
فانک بود و این را موقوف در آن دل
در حق ابراهیم را که از کمال دارد
بوی دوستی که از تمام دارد
دلش در تنگای
از انضام دل

آنگاه از عنوان ایستاده بر آن دهن
خوب نوزاد سوخته چهره بدو دهن
این را باطل استانی را بر او عفت خود
چون بود و این را موقوف در آن دل
فانک بود و این را موقوف در آن دل
در حق ابراهیم را که از کمال دارد
بوی دوستی که از تمام دارد
دلش در تنگای
از انضام دل

دل صبر آید و سر بر سر
 ای غافل ز غافل
 دل صبر آید و سر بر سر
 ای غافل ز غافل
 دل صبر آید و سر بر سر
 ای غافل ز غافل

هر که دارد آشنائی با همه کز و بیان
 زیر پای حرص دنیا چون تفت خرسود چندی
 قوت اسلام و دین بود اقتضای یزیدی
 شتر ط باشد دین بپرست و شستن در گم شش
 و در زشت آبا شستن در لخت فردوسی
 هر که از موبک صورت پرستان تدریج
 و انکه را اندیشه عقلی بود کوی طیب
 خود ندانی که نبودی جان نبودی تن نگو
 اگر تا بدسوی کان نورشید تابان بنگ
 تا جوان مردی و بددینی بود کز ناکسی

و اما ایضا
 دل از عشق عالم بی سنگ
 بدون از عالم دل عالمی کو
 دین عالم دم و دم نیست

ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو
 شدی بی نیاز مستی از شرح نام تو
 کی مردم زمانه در آید بدام تو
 بر تابد و بر تو و بر جسام تو
 برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو
 با من نشاند و ارد و تو در مقام تو
 پروای تو نماند ز شادی سلام تو
 ورنه بدید و رومستی کرد کام تو
 زیر آه و دقت و دقت کلام تو

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو
 تاثیر کرد صدق تو در سینا چنانک
 نام تو چون و رای زمانست عقل و جان
 چون نفس با افش تو کشته حاسم
 ای باطن تو آینه شاد هست شده
 عشقت چه جوهریست که می تو را مبینم
 معذرت دار از اینکه در سینه مرمر
 دانهم ز روی عقل که تو صورتی تر
 لب محرم در کعبه نماد که بوسه داد

جهان در طبیعت رسته
 و دنیا از طبیعت
 که در این جهان
 که در این جهان
 که در این جهان
 که در این جهان

عَلَى نَهْجِ خَالِكٍ وَأَوْلَادِهِ وَوَصِيِّهِ

۱۰ وین پیدا است لیسک صادق اندر
 عالمی پر دو اسما راست از حواجی
 دیو مردم بن که حود را چون ملائک
 کریموی رنگ کوئی چون کم پس بخو کل
 مغلف اسان تاری را حوا کر قتر اند
 کست بر طوفان را ابلهان را به چون کم
 هست بچه سال تا قولا ف مردی مرن
 طود هست دل ترانی لیک چون موسی
 میرا پیدا ده دین مدد همرا اسعد یار
 عمر و غمنا و نو مکر و علی سبب همی
 در ره دل سر پر عاشقی مر حاسب را
 که بخت کرد و رخ رحمت سبب سبب را
 هم در وصل و هم در محبت چون غمنا هر زمان
 لی را دوا و حب که کوئی که هستی خاک و باد
 بود از معشوق و ربع از عاشق طالع
 دین سخن جید انک خواهی گفته ام در کو قش
 رفت گری می گری کعب هم کیست تو ام
 تو بی کوئی که گشت تار و زار در خطا عثم
 خرد مرغان مرد رحمت دین بی باله راد

[illegible]

اگر بیدست و پای میدان رضای او
 در نبرد دل بزدانم درین صفت سرگزشتان
 بعینه در بخت چون غمی فزاید بست چون
 تو ایصال کم کس طعم از نه مال و عاقبت
 اگر چه از سر مجدهی گمنام را رو آخست
 راس دانی ترا مغرور خود کرد راست
 پس از تو پاک وستی بسوی خویش میبست
 ساهست این سخن در سر دوا دیم تر از نان
 که جلدی زیر کبریا رکعت من پانجی دارم
 بدو کفایت کن چون کرا و اس بنزدی
 بدان که بوی دین آید بطلت کسر دردی
 و مرا زو اما که بادی بر آری سر و پیش تو
 چو در روح ایزد انداختند خبیت بر من
 تو ای مقرر کمر خود را انگونی که بل قرا من
 بر همه افتاد قرآن زبرد و حرف پیش تو
 با خمسه و بایستار و او غام و اماست
 رسد دادند و قرآن از جادو بر کون
 بدین جمعی که دشمن کرد و بهیسه که حقرا
 یکی خراسان پر غفلت قرآن برق ای چنان
 تو ای بسوی نرگسائی اگر مانند تار بجان

۱- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۲- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۳- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۴- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۵- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۶- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۷- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۸- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۹- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۱۰- در این کتاب که در این کتابخانه است

در کتب معتبره است
در کتب معتبره است
در کتب معتبره است

در کتب معتبره است
در کتب معتبره است
در کتب معتبره است

که دست جوهر دی برینا بر میشت
چو بندی دل در آن یوان که پیش از یاسا
توفیق و ایوان بیدانی تو خود دیکوان کی کسی
درین بهشت که اندر سر معبد اری سر اندر
درین تاج پادشاه است ای که در عالم بھی می
اگر خواهی که مانشیت ز اهل البیت در دنیا
ایمانی خود ده غفلت کنون سستی و بیوشی
رأیا دانی دنیا بیکروی دین خود ویران
بیتین آدم شرعی محمد و ائمه آدور

چنان و آن بر خط و سیر که دست خراج کرد
بیجی عاقبتی هرگز نه ایوانی - کیوانی
مداری بهشت کیوان چه اندر خود و ایوانی
سید ای میره دو کی - سر در درم و میره
عزیز استای مسلمانان علی محمدا
سایه در در ایمان یکی تسلیم سلام
چاره این کد و در اكمال چوین بقاع
نه اکاهی که آنا دانی اندون بهشت ویران
کر از بهشت نه چون اندر بر بیکار عیسی

در کتب معتبره است
در کتب معتبره است
در کتب معتبره است

در کتب معتبره است

ای خواهر زاد دل اگر بهشت صحا
که اطمینان و بر تین است منور
آری چو در صورت تبیس چو تحقیق
دعوی که محمد و در از شاد بهشت
که شاد بهشت تو بود و شمت بهشت
کاین بهشت و شمت و محمد بنز قین دان
این بهشت و خود متعلق محاسن
نایب و در بر حق و همسرا و تو باشد
توبه شده و در کرد آتش و در روز
لحظه دین را یکی کرده و کرده

و ای که در بهشتی از حور که ترانیت کو
سر خطا هر تو چو نک ترانیت منان
پیدا شود از هر چه صوابی و خطا
ماطل شود و شاصل یحیی و چرا
سایه و دست را بنو قیام بهشت
که اندر و جهان زین و دست بهشت
و آن بهشت حصولش متولد زین
حسد که بنو و محمد تراره بجا
و ز دست به و احمد و سلاطین
چو شده حق خویش بر یکی و عس

در کتب معتبره است
در کتب معتبره است
در کتب معتبره است

در کتب معتبره است
در کتب معتبره است
در کتب معتبره است

ای کشتن من بوی کشتن احوال من در دوزخ
 در دوزخ من کشتن کشتن احوال من در دوزخ
 من کشتن کشتن من کشتن احوال من در دوزخ

ای کشتن من بوی کشتن احوال من در دوزخ
 در دوزخ من کشتن کشتن احوال من در دوزخ
 من کشتن کشتن من کشتن احوال من در دوزخ

ای کشتن من بوی کشتن احوال من در دوزخ
 در دوزخ من کشتن کشتن احوال من در دوزخ
 من کشتن کشتن من کشتن احوال من در دوزخ

دل از که نشو چشای دان که در خوش
 ای نکه در خاک و خاکست رشتست
 طبع بخت اید داری همچون شمع تو
 بیداری ای اچ که کسی تو حاد دان
 غافل سببش دان که ارادام بکود
 کسی که شمع عمل کند کی شمع دل
 چون صندره تو باخته ازین صفاست
 آن که تو زانو و آنکه ترا در دشتند
 کاهی تو کوهی را سببی شده و امیر
 خسته ز بر خاک را لاله گشته خاک
 در روی حست چیزه خاتون هر کسی
 وای تو یاندانی که خاک ماهیان
 ای بطریق ماضی بویان تو در دشت
 هر رسول برسل و مده علی و آل
 کرد رسول خضه ماهی کم روان
 شناس کرد کار و مکنه ارحامی خویش
 زبوان تو چو زلف کاران سبب شده
 هر چند صید پر اکاه اسب بایر است
 از رحمت جدای دلش را امیدیت
 احمد شادان در که عمر صبح کرد

یای دل است که با کسیر و دانی
 در صندره اگر کج حکاک اندر آکس
 ما دانت آفتست و کل تره و سه
 کرد و مکنه دره و مگیر میره
 سارند مار و سود رفتی دور سه
 در کار و بار مردم در عالم دانه
 در دل طبع قایم است ارجا کنه
 در تیرگی کور ز مخرای روشنه
 زور و ذکر امیر اجل گشته گفته
 از خاکستان تو کرده بی خوف خورده
 در زبر رسک بیکر سزیمت خوشی
 اید و گشته کنل ایستای تو بیکس
 داده و حسان خویش بظان ارا بیکس
 بر دل کس از کیم حیات ماسکس
 یون عجب کت تا حقاقت بر آستس
 دین محمدی و طریق دمیست
 پس همین سنای غافل چراست
 هر چند که عذاب معرفت اسس
 کو غفلت و طاعت عاخر غن

ای کشتن من بوی کشتن احوال من در دوزخ
 در دوزخ من کشتن کشتن احوال من در دوزخ
 من کشتن کشتن من کشتن احوال من در دوزخ

ای کشتن من بوی کشتن احوال من در دوزخ
 در دوزخ من کشتن کشتن احوال من در دوزخ
 من کشتن کشتن من کشتن احوال من در دوزخ

در ساسانی و مغربی و ایرانی
 را بر تیر و مارانی بهر معانی می گویند
 پس کسی که او را بر بیت طبع می شناسد
 حسلت که بهر کرد و دستان هر شش ملتقی
 ابایی می گویند که پیوسته حسلت که حسالتی تو
 اگر مارت می آید بجای هر که هر صفت
 و در کسوی بدن بجای هر که صفتی
 و در در احوالی احوالی نکاحی هر که حیاسی
 در مادی که باید دل و دهن می سخن
 کسی که دامن را عالم کند دوست تو
 قلب را از دانی که بر دهن تو می رود
 سسی هر دهنی هر که چراغی هر دهنی
 بر در هر دهنی تاری می رود
 و صفاتی که می ترسی را با اهلان هر صفت
 مانی را در در دنیا اگر با می و در هر صفتی
 اگر ترست از هر که طلبی که آب خوار
 حسرت را از می کردی دست از می ستانی
 الا و ای هر صفتی در در مار را بخوان
 چنان کاین استمان هر که در کشت خود ستانی
 خداوند احسان را در اسبابی را بسیار

هر داری مارانی چنان خناب حور است
 ساح و درج اراش تو نو معانی لالی حور است
 چون میگردی بهر صفت افراس و است حکایت
 از حکمت با عمار کرد و دستان چو جان حکایت
 ایار سسی بر و در دست روی و طمانی
 اگر از دست بر آید بجای هر که ریاست
 و در دست را در دست بجای هر که شکایت
 و در دست را در دست چنان میدان چنان
 اگر مردی بود دامن را در دست در سال
 کما و دامن بود از حسی هر که بد میباید
 و در دوری اراقتی عالم در دست
 بهر دوری بهر میباید که در هر صفت
 کی تا در قدم در دهن لطیف و طبع
 ترست از هر که در دهن هر که در طبع
 سحای هر که با چارت اگر آهس می خاست
 تو در هر که شوی آهس اگر نزدیک با آه
 سکه و از صفت را در دور و در چنان
 بهر صفت و در دست هر که در دست
 و در دست را در دست تا در دست
 در دست هر که در دست ادر شریف

در ساسانی و مغربی و ایرانی
 را بر تیر و مارانی بهر معانی می گویند
 پس کسی که او را بر بیت طبع می شناسد
 حسلت که بهر کرد و دستان هر شش ملتقی
 ابایی می گویند که پیوسته حسلت که حسالتی تو
 اگر مارت می آید بجای هر که هر صفت
 و در کسوی بدن بجای هر که صفتی
 و در در احوالی احوالی نکاحی هر که حیاسی
 در مادی که باید دل و دهن می سخن
 کسی که دامن را عالم کند دوست تو
 قلب را از دانی که بر دهن تو می رود
 سسی هر دهنی هر که چراغی هر دهنی
 بر در هر دهنی تاری می رود
 و صفاتی که می ترسی را با اهلان هر صفت
 مانی را در در دنیا اگر با می و در هر صفتی
 اگر ترست از هر که طلبی که آب خوار
 حسرت را از می کردی دست از می ستانی
 الا و ای هر صفتی در در مار را بخوان
 چنان کاین استمان هر که در کشت خود ستانی
 خداوند احسان را در اسبابی را بسیار

در ساسانی و مغربی و ایرانی
 را بر تیر و مارانی بهر معانی می گویند
 پس کسی که او را بر بیت طبع می شناسد
 حسلت که بهر کرد و دستان هر شش ملتقی
 ابایی می گویند که پیوسته حسلت که حسالتی تو
 اگر مارت می آید بجای هر که هر صفت
 و در کسوی بدن بجای هر که صفتی
 و در در احوالی احوالی نکاحی هر که حیاسی
 در مادی که باید دل و دهن می سخن
 کسی که دامن را عالم کند دوست تو
 قلب را از دانی که بر دهن تو می رود
 سسی هر دهنی هر که چراغی هر دهنی
 بر در هر دهنی تاری می رود
 و صفاتی که می ترسی را با اهلان هر صفت
 مانی را در در دنیا اگر با می و در هر صفتی
 اگر ترست از هر که طلبی که آب خوار
 حسرت را از می کردی دست از می ستانی
 الا و ای هر صفتی در در مار را بخوان
 چنان کاین استمان هر که در کشت خود ستانی
 خداوند احسان را در اسبابی را بسیار

در ساسانی و مغربی و ایرانی
 را بر تیر و مارانی بهر معانی می گویند
 پس کسی که او را بر بیت طبع می شناسد
 حسلت که بهر کرد و دستان هر شش ملتقی
 ابایی می گویند که پیوسته حسلت که حسالتی تو
 اگر مارت می آید بجای هر که هر صفت
 و در کسوی بدن بجای هر که صفتی
 و در در احوالی احوالی نکاحی هر که حیاسی
 در مادی که باید دل و دهن می سخن
 کسی که دامن را عالم کند دوست تو
 قلب را از دانی که بر دهن تو می رود
 سسی هر دهنی هر که چراغی هر دهنی
 بر در هر دهنی تاری می رود
 و صفاتی که می ترسی را با اهلان هر صفت
 مانی را در در دنیا اگر با می و در هر صفتی
 اگر ترست از هر که طلبی که آب خوار
 حسرت را از می کردی دست از می ستانی
 الا و ای هر صفتی در در مار را بخوان
 چنان کاین استمان هر که در کشت خود ستانی
 خداوند احسان را در اسبابی را بسیار

این که در دست چو سوزی نشانی
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای

چون از جمع و تجمیع

و طبع و تفریع و فیضان و اید و حکیم

بزرگوار است که در این عالم

مجموع و خلاصه است هر لفظش معنی و اول و الاکباب

بیکر انتخاب جمع و طبع غزلت و انقیاد و قطع

انبار و مشع و کشت و امید و کین و بنیکو

بیشتر و جمیع و تحلیله و ضمیمه و اخلاص

را داشته و هر یک و هر یک

این که در دست چو سوزی نشانی
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای

آواز و آواز و آواز
 آواز و آواز و آواز
 آواز و آواز و آواز
 آواز و آواز و آواز
 آواز و آواز و آواز
 آواز و آواز و آواز
 آواز و آواز و آواز
 آواز و آواز و آواز

این که در دست چو سوزی نشانی
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای
 آن که در دل که در پی صفای
 از خون در دل که در پی صفای

هو الله

در بیان غزلیات اینچه

و مقتضای طایفه و باعینا با عذر آن

بیجا افکار و از افکار ابجاست نظر العالی

و در الحقیقت این فیض المنان است من المضافین

سبح الموحید ابو المجد مجدود رب العالمین حکیم

که اعالی است عزه و هو بزرگ الیکلیل

سبح فی اسمک افلا الا جتنا میرا محمد

ملک اکابر الخلق فیضنا

سبحین طبع در

اما

دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم
 دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم



دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم
 دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم

ز آبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را
 پس بر آن آتش بسوزان و بگویند که
 چاک زن چون روی او دیدی قیامی راه را
 چون خرد در جان نشان زندان لشکرگاه را
 بچو پرنسبند کن در چاه خواری چاه را
 عاقبت را دهم زن بجهت جلال راه را
 دیده اندر کارش کن کوری بدخواه را
 بنبرند در زندان چنان خوشی آه را
 هم شفاعت جوی را کش هم شفاعت خواب را
 کاکشی بود ز آب و جاده یوسف چاه را
 آسمان مشتاق را بر ریسمان چوله را
 روی خالون سرخ باید چاک بر سر راه را

شاه را خوابی که بینی خاک شود درگاه را
 باو کبر از سر بند بر دل برادر ز آتشی
 نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را
 چون کلاه بر سر نشین دزدان افسر جوی را
 از برای خردید از سیاهوشی و شمشیر
 عاقبت را سر بر زن بهر کمال عشق را
 هم چشم شاه روی شاه خوابی و دید و بس
 اه غماز است اندر راه عشق و عاشقی
 از سر آرد و روی قتی از غیرت بزن
 در دشت از مرد عاشق پرس از عاقل بگر
 عقل با فده است نشان عقل را بر تخت عشق
 کسیر بنگار عمل از عشق کو بیکی بگوشت

دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم
 دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم

دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم
 دیدم که در این عالم
 من بیک ایستاده ام
 چون ندیدی که ایستاده ام
 در این عالم

این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا
 این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا
 این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا

مستان درام شاه که تائید حق		هستند یا سپاه عالم و حواس ترا	
میتش در منی شمع وجود ترا		عالم در صدم چویدی نام و نشان ترا	
ای دل دایه بود و حواس ترا	ای همان کرده گشتین رجا	وی خود دایه بود و حواس ترا	ای تراستان ترا
سالمه اسرار روح القدس	شسته از آب زندگانی روح	علی کرده بوستان ترا	علی کرده بوستان ترا
کرده اردر کا حصار عقل	بنمای عیس باکر دئے	ایرانی شده اردوان ترا	ایرانی شده اردوان ترا
کرده بر روی آفتاب ملک	لور روی از سیاهی بویست	سرب و جوی و طبع و ماں ترا	سرب و جوی و طبع و ماں ترا
ار را در خارستان است	ار بروی تن تو توان و پیر	چون کجاں بوده مر کجاں ترا	چون کجاں بوده مر کجاں ترا
پیر و داری مراد کو فی طبع	ار بجای حق میسد راج	سحق مستان و داستان ترا	سحق مستان و داستان ترا
ار لطیفی همه سپاه دار	در میان است هر که اوستی است	کرده هر دل یا سپاه ترا	کرده هر دل یا سپاه ترا
در میان است هر که اوستی است	همیچ ماکی مراد کرده نیست	لوش دان کرده لوش و ان ترا	لوش دان کرده لوش و ان ترا
را که تیردک سینه هر دم	تائیدان دولت را کرده	ار لطیفی درون حواس ترا	ار لطیفی درون حواس ترا
		ار بی مراستان ترا	ار بی مراستان ترا
		چشم سر صورت و ماں ترا	چشم سر صورت و ماں ترا
		چشم سر سیرت ماں ترا	چشم سر سیرت ماں ترا
		ار بی هستی میاں ترا	ار بی هستی میاں ترا
		آن کجاں شکل اردوان ترا	آن کجاں شکل اردوان ترا
		ره گشته در تما کجاں ترا	ره گشته در تما کجاں ترا
		ما توان بر کس توان ترا	ما توان بر کس توان ترا

این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا
 این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا
 این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا

این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا
 این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا
 این دو عالمیست و در آن ترا
 ای دو عالمیست و در آن ترا

سابقہ مضامین کے لئے



حکومت

وہی کہ جس نے

مجلس

مذہب تہذیب و تمدن

وہی کہ جس نے

سابقہ جہاز پر

سیدنا ابوبکر صدیق

22

رنگ زرد اگر کمال حد و حد باشد و هست
چون حیاتی میدی و رقیق و مشهورده
از برای کشتی میکند بی یا
ناتی شامی به پیش بردان حالی عاش

که کوشش و حتی حرکتی احساس را
و آنچه باید یکی تحت مود قرطاس را
در برای خوشه جینی تند داری و اس را
آتش وانی و جانی یکیتی و ستناس را

فر لطائف وارہ

و رده یسرامی مرق را
 ز آن می که چو آه عاشقان از لب
 ز آن می که گسده ز شعله پرستش
 ہیں چیز در عکس ماده کلکوں کی
 در بر لگد کوب چون مرداں
 کہ ساقی ماستن کہ حرمی کن
 یکدم خوش انش تاپہ جوای کرد
 یکروہ و ماده دست کہتہ کی
 بیرون شود این وورکت اعیت
 مستکن طبع مرا تو انی مکہ
 کہ طبع میان تی سر حرف آمد
 و رختہ اول از تنو شستی
 کہ بران بارے کہ در دوم ختہ
 در موصع حشدان و مشتاقان
 شعر تر مطلق مستانی روحان

باران موافق نبوت خدا
 انجست که در آتش زور قیام را
 این کسده ناله معلی را
 این اسم سوار حرا را
 این نام زور قیام را
 ترقیب کرد که در وقت را
 این در بدو روز غلبه را
 این تفسیل در از فدا حق را
 هر یک حریف کیست قیام را
 چه ناله که حریف در وقت را
 چاراست میان حق و مطلق را
 بی شکل حروف عالم معلی را
 یون مج کی خط محقق را
 مودع فرد که در وقت را
 این در حدیث معلی را

[illegible][illegible]

دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند
 و دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند
 و دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند

دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند
 و دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند
 و دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند

دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند
 و دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند
 و دندان من و دندان تو هر دو یک دندانند

نار به بد بود ما نسوج چون بود یار رست پر معنی نوشته می مست های جوایس	بسیج بیگانه مرا نسوج چون بود یار رست پر معنی نوشته می مست های جوایس
--	---

مرا و احوال آن	
است روی کار ریس امرو در کای تو کسم هست بکته ای کریدار بهستان تا کی کمر دگلا و موزک ۰ امرو در ماه جوشن که ایوم س طاقت همسر تو دارم	آراسته آمد سحر ما کر تو خودم مسامه پردا آراسته کنی و مجلس ما تا کی سر و نشا طو و سحر مرد و کسم و قی و حرودا تا تو بکسم بخبر دارا

مرا و احوال آن	
ای از دست ساخته سر کل شالها باروت تو بر محرم دارد و لیا هر روز با ادر آتی و ور می ای کاشکی بر حواشته مجلس سجد لی بر امید فصل گذارم می جان	دو افسانه کرد و رنجر کلانها باروت تو رنجر دارد و لیا ار شکان سوده بر سن تار غزالها تا کردی سدی جمال تو نام آخر که صدای دگر گوزن جالها

چند کمالی بکار با این دل مشتاق را هرگز با عشق خوانا عشاق آمدید اگرچه چون سلطان حواں در دلی ناهوش هرگز کی انصاف شد اعرین آنست موجود	با سلامت خود و منم میت مرعاق را مستری کرد و بهیت محنت عشاق را خو کردا و مردم عادت و احلاق را اگر مسم طاقیت اندر حس و احوط را
---	---

سند و نیکل هم بنده قری ترا
 و نیکل هم بنده قری ترا
 و نیکل هم بنده قری ترا

سند و نیکل هم بنده قری ترا
 و نیکل هم بنده قری ترا
 و نیکل هم بنده قری ترا

سند و نیکل هم بنده قری ترا
 و نیکل هم بنده قری ترا
 و نیکل هم بنده قری ترا

ای غنچه بیدار و عاقل و نورانی
خداوند را حمد و شکر و تعظیم و تکریم

و در درگاهش بخت و شانس
و در درگاهش بخت و شانس

و در درگاهش بخت و شانس
و در درگاهش بخت و شانس

و در درگاهش بخت و شانس
و در درگاهش بخت و شانس

و در درگاهش بخت و شانس
و در درگاهش بخت و شانس

و در درگاهش بخت و شانس
و در درگاهش بخت و شانس

و در درگاهش بخت و شانس
و در درگاهش بخت و شانس

و در درگاهش بخت و شانس
و در درگاهش بخت و شانس

شیدم من که شای بد بخت

ای کف ای سنانی تو زین
کس ماتم بایم در مرا حیات

آهوی حسه امانت شد افتاد حرامات	هواره هم معکف راجه حرامات
کرده هم حسنی بی خطه شایسته	چون میل حسه امانت راجه حرامات
من خود چه خطر دارم تا سده ماتم	چون شاه خرامات بودا و حرامات
کرده من ترنج حسه امانت ارایم حرف	حکما که شود بده درگاه حرامات
تو که سنانی من صدق تحقیق	اکنده میسدا شتاه حرامات
آنروز و ماه و من و آنروز و ماه و	مسد ز من خالی درگاه حرامات
شیر و آنروز و ماه و من و آنروز و ماه و	رواه گشتد او را روایه حرامات
آن شب بخرم رست لی بیات فی ریح	آن کس که چونیت هوا خواه حرامات

انگولس الملک و هم خداید
ادرا حرامات و علی حرامات

ای پرد و کوشش من و کیکیت	دی پر کوشش من و کیکیت
اها کم سباج و توان چیه	تک شکر او دان نکیت
چون چک چکات و سباجی	آید و سباج و سباج نکیت
چون تنوخ و سباج و کس	کی ماده و سباج و کس نکیت
هم صورتت آهوی نه دیده	رست و سباج و کس نکیت
و سباج و کس و سباج و کس	تخریت و سباج و کس نکیت
ای چشم خوشتر مرا خود دیده	یکروز و سباج و کس نکیت

ای کس که چنان بخت و شانس
ای کس که چنان بخت و شانس

ای کس که چنان بخت و شانس
ای کس که چنان بخت و شانس

تو خال آنست خباب در چمنی است
نویسید چشم پریشانی و غم
تا دیدم کسی که در غایت غم
بگریه آن دهرم تو خال غم
عالی داد در دل مادر و دانی است
عالم و خال باطل آن در دست
همین زردی که نیست که با هر دو دست
از روی آن که من درک با هر دو دست
که زبان من غم در دست
از زبان بپست تو در دست
عالی از خط

[illegible]

دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست
دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست

عکس خالص

دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست
دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست

میوه چو درون رسم طعنان است و در خوش
برمان بر دیده تیری جیسم دارا عاقل
مرد معن ارضه هزاران دل به یکدم دست
ناده اندر بر دای خرمنا خوش چو بیاز
در که در خون گرم ماراں ریح و لعل دست
مانائی بسته بجز رلف یار را آنکس
مانق با جوا بکی خست راں در کوشش
میں دشن و قاف را آسما که در سن عاقل
پیر و اد قس و ببط عاقل لبس کس بود
مفق چون جسم جهانی سس کی و نیکیت
مغفر این علی و عسدا و یس مانا و ایا
ساده و برا مشاه استاه که مهر شریف

سده و یکبار است ایچا رسم که در انجیر بیت
را که غزنیار یکدم فی کتا و تیر غیت
حاصل آمد و دستش ارتقصیر حرت و بیت
بر که او کم خرد در دهنش چون سیر بیت
که چو فی این هر دو حاشا است تکیه بیت
کا در پس ر و سطر این تورید کان بجز بیت
بر که چشم انکی تیر است کیر میر بیت
مر که عین و شین قاف آسما که در تعیر بیت
ترت ناموج تیر است عای میر بیت
این به عشق سسائی عتق امر حیر بیت
خرم سس شاه عالم دار عالم کیر بیت
چرخا در سس کی و رکاه و تعصیر بیت

دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست
دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست

ساز صیغ

راں جیسم برار چهار سر سس
اد مجسم که چشم امبسا
یا بر دل خسته چو لب و تیر
سکس که در عشق عسره او
بر و او دل عاشقان آفاق
چون دانسا او که قسره سرتوا
یک تنه را او عسره یو دارد

یر خول دازم دو دهر بیت
ما حور دهر سراس چو تودا
سیرت و کان قصه دست
رمار چهار کیر دلی در بیت
چید بران دو و لعل چو است
متواری تیر بجاد دست
راں یس شکست جای آن

دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست
دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست

دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست
دارد سبب بی دل را دوست
دارد در بونق سبب را دوست

دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم
 دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم

مردم بودند خرد گسترده ای عجب زنده شدم

هر که در راه عشق صادق نیست
 جز برای تیر مرغی نیست

آنکه در راه عشق خاموش است	نکته که بیست اگر چه ناطق نیست
آنکه مرد نکوت است و نظر	و ندان مکنه فرد قایق نیست
آهسته دو سر شک و کونه زرد	هر سه در عشق بجهت نیست
هر که مست از شراب عشق بود	اعتدال بشکر کن که ناسق نیست
توبه از عاشقان امید دارد	عشق و توبه به هم جوایق نیست
دل بچش است زنده در تن مرد	مردم باشد ولی که عاشق نیست

و ریسائی نه عاشق است
 شش باطل است و لایق نیست

ای منم دردی بری هم دستم هم دستان است	بر دل و جان پادشاهی هم دل هم جان است
هم حیات از لبه نمودن هم شش از تنخ جو حور	با دم صبحی دستم و می سران بر است
و ز سر زلفت نشان از لعلت ابرم برین است	بر دو رخ از نور زردان جنت و بران بر است
بچسب رخ و لبی که اندر وصل چسب	دو رخ بیا لک و فردوس بی رضوان بر است
در میان ابل و بر ابل کفر این تو در چیست	کر سلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان بر است
از جمال و از بهایت خیره کرد و میسر و نه	سر و بستائی تو داری با و بی کیوان بر است
آنچه نیست که کرد و جاد و دید جانا باطل است	و در مهربان و در کس کس کار بی آن بر است
کر من از حوران جنت یا دارم با دم	کا نچه حورالعین جنت داشت صد چند از است
از همه جوان عالم کوی بروی شاد و با ش	د اوری حاجت نیاید ای منم حاجت بر است

دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم
 دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم

دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم
 دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم

دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم
 دلم جان من ای خاک و سالی است
 که چون در این ایامی که در دام تو گیرم
 این منم که در این ایامی که در دام تو گیرم
 کوی که در این ایامی که در دام تو گیرم

در این کتاب
چهار فصل است
اول در بیان
صفات و احوال
دوم در بیان
اعمال و عبادت
سوم در بیان
مناجات و دعا
چهارم در بیان
توبه و استغفار

گرگیری دستم ایچا چبا در حق خویش است
چیت افتم ماز که خوش در گردنت

و کس

عشق تو بابت مر محترمی نیست هر چند که یکم از روی حقیقت با پای تو از دایره مهر و روشد بر تو به لی مارم و دیگر کس یار در دلی من عجبیست که امروز خشم مندی کشتن است کشتاید بیار دعاهاست رسیده است رویم بیار سرباست و ذاق و لیسک	وصل لب بود و نور مر حسیب نیست که خط ترا سوی دل باطری نیست در هستی جویتم بهر که جسم نیست هر چند که آرام تو حرا با دگر نیست اسی که کار یازید بیدار غم نیست من سزد و مقرم که خود از من تری نیست المنه که ترا درد یسری نیست دلسوز تر از عشق من و توبه سری نیست
---	---

سبا که در که دورس راه سانی
افنا و دمام تو دانه تو کذری نیست

کار تو یوسته از اوست کوفی نیست خشم تو از اوست شکست و انختم نیست انحر و از اوست شکر لعل نوشین ترا طره طرا تو دل و دور و دردم هست ما بر دیانا تو کردی رایت صحبت کون یا رابده فصالت سبب خوارم هست از اوقات را بخیر ناله شعارم هست کو که بخون یسنا فی سید زارم هست نیست	برین سب کار دلم زار است کوفی نیست مر ترا یوسته از اوست کوفی نیست دردم عشق بحر و از اوست کوفی نیست شه یقین کان طره طراست کوفی نیست رایت صبرم کو سار است کوفی نیست یا در امد و عراقت دل فکارم هست نیست یا وصال راتش در انتظارم نیست یا اگر تیری است او که شکارم نیست نیست
--	--

در این کتاب
چهار فصل است
اول در بیان
صفات و احوال
دوم در بیان
اعمال و عبادت
سوم در بیان
مناجات و دعا
چهارم در بیان
توبه و استغفار

در این کتاب
چهار فصل است
اول در بیان
صفات و احوال
دوم در بیان
اعمال و عبادت
سوم در بیان
مناجات و دعا
چهارم در بیان
توبه و استغفار

در این کتاب
چهار فصل است
اول در بیان
صفات و احوال
دوم در بیان
اعمال و عبادت
سوم در بیان
مناجات و دعا
چهارم در بیان
توبه و استغفار

چراغ خورشید و ماه در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان

چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان

چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان

بجسین وقت چسبید وصل مرید
آی سسائی تو کن تو - ز س
ماشقی جوابی ولس تو - سکه
ور کی چسبید و دوست کل
خوابان نیست که گویند مرا
سده در مردی و میسار کبر
س - در مردی خورسند مشدم
ای د امر که امر در مسهم

کا بهی کرده و سستی - رواست
که ترا تو - درین وصل حلاست
تو - و عشق سم باید راست
دوره و تو - همه دور گماست
یا رود که - در جمع ماست
یک مردی را بار بد گماست
هر خصائی که بود خود رفعت
ای خوشامتن که امر در هست

چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان

حزینان کمال

عام ی بر کس که بی صام هم اسماست
ساقیا سحر و ماد کم کرمیشی گم
ای پسر دی شنید او میدیم بود
دام دار چشمم دایمی ساد و برهم

انکام او تو م این کار حسد با کامت
را که در بحر دلازم مرا آرام میت
عاشقی دور یم ریس - در حنا خود کام
کیت گویم ستر و با بسته ایس و ام

چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان

حزینان ایام

تو من حسرت و لعل و رخسار شکست
از تیرای عشق تو و رسی تو تو شکست
در مای لعل تو دست خواں مرد گشتاد
ای روی مقوست ای دلبر کما اندر گشتید
ما چنان شکران دار و با چار رخسار دل
یار سانی را بود در حق تو مار گشت

و کی بودم دوره دار امر و چشم شکست
در معانه جام تو قد یلما سر هم شکست
حلقهای رلف تو یای مرد و شکست
تا و کن شکر کاست ای حاما دل و حاتم
بود تو ان عرصه و عاشق و محمود شکست
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار شکست

چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان

چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان
چراغ تو و ماه و خورشید در آسمان

بر که می است از سریم زان
 بر که می است از سریم زان
 بر که می است از سریم زان
 بر که می است از سریم زان

بر که می است از سریم زان
 بر که می است از سریم زان
 بر که می است از سریم زان
 بر که می است از سریم زان

<p>دست ازین شتی پاست جوی و ن از در سلمان در آمد و امن بود که رفت روی از عیسی کرد انبید و شمع خورفت از برای خفته راناک روی آفر که رفت خاک کسبم از عیسی میدادی که آب زر گرفت کربن جنگ و دوی ماهیان تر گرفت با سببی ستوده در دانه سبب در گرفت تا سر زلفت نکرد زود و سر در گرفت تا پیسنه ای که چاکر قیمت دیگر گرفت دیده بان کوکوش پاسبان گرفت امر معروف است گزنی جانها از گرفت زهر ناز بر است لیکن جبهه بی شکر گرفت که فریب دیو عالم جبهه شود و سر گرفت چون سنانی زیر پست اختره تسلطه گرفت</p>	<p>مست ازین مستو مکان پیو کا ولسه گرفت غلام بر کشتن کوی دور میان دوری ندید ایت بیعت که در بازار صدق و معرفت سمری چون در سراسر ای مایه بختا لب مان هکسده حوری و حدت دارا کبی او الهی بازی است دهم کلام سنی از پی سالها چون ملاتی کرد در کسب اوست آنچه اوستی و کوهی سنی هکس گرفت خواجه اوستی سنی برای چاکر بوسه داد رین جابیه تر که چون از دانه خیت تقدیر این زرقا و این سالوسها و رنگسا دیو بدین است لیکن بر در دین رود ای سنانی مان که تا فرمیدت دیو لعین هر دو کا کوی که در شش رخ او داری بخوا</p>
---	--

<p>کارای عاشقان ناساخته از سر است هر که با شریعت زیبا تا همای ناز است است عالی هستان بازی که سید با شت</p>	<p>ماهر و یا در جهان او از نه او از است بر که با نظیست تیریر قصای عشق است با شت جوی از از اچو تهو سید کرد</p>
--	---

این چه حال است از کز نو در آید
 این چه حال است از کز نو در آید
 این چه حال است از کز نو در آید
 این چه حال است از کز نو در آید

J. real

از معصومیت منکر است که در راه دل پند
 معصومیت منکر است که در راه دل پند
 معصومیت منکر است که در راه دل پند
 معصومیت منکر است که در راه دل پند

در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند

در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند

درد فزون و دوخته چوین بر گشتاد بحر حویا از سبکی دم بخورد دست هم بر درونک متوق لب در صومعه جویستدا گفت که داد که گسده اگر او نادر سسائیر اور دل بهوس	درد دل جوشن مقامات کرد بیس تند و قصد سبواب کرد زاهمه سب و دوسب سببانی چاکر دست کرد حران کرد فصل بر و سبب سادات کرد صومعه پر پرل و حران کرد
--	---

در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند

اقدار عاشقان کی کرد لب لب باشد و خفیل و حال و دل در سیر کی شود هر که تنه مستاف او بیکار کی او آید مرد ناپد یا بیکار و در و داید مرد و سوز خاکهای حاد و د که معشوق متو هر که اسودای وصل ان صسم در سرفا و ای سسائی رنگ و نوئی اندرین روچین	درد داری در در کرد و داید سبب داری کرد محرم در کاه عشق مابت و دمار کرد هر که سبب جایی او در حال و دل سبب کرد کاف بکارین روی عاشقی می عزاد کرد و مرد بوسه و زبر خاک و ده چوین عاشقان و داید اندرین و سبب هم آخر و سبب انکار کرد اندرین و سبب هم آخر و سبب انکار کرد
--	--

در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند

کسی که گاه و غلای می رود بعضی جهان کرد و ستانی باشد آن کس اندر آن دمه که هر سگاه و دین زویدین سگاه که کشتن اکشت ساه کرد در هر وضعی که بود آمدی و دوار حال کرد و حقیقت او که وصف خلق سیدیم	انکار و دین کرد و دینت سبب او کما و کرد و نشان لی ستانی را دینت او ستان کرد و چو کورای بی صحر کرد و چو کسکای نریان کرد و سس انکه از سس کشتن بر او و دینت سبب او دینت سبب او که دینت سبب او که دینت سبب او
---	---

در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند

در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند
 در راه دل پند

در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست
 در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست

من ای که مرا خالی پر از حسد کرد تو چای حسد را ایچا لرا چیکو که حسد در او خالی و منور من رخا و در او اگر چای به بر حق من حسد و آمد	ای که ترایم ما عالی ملک و حسد به پیش حصان مردم به پیش عشق و حسد یکدل آمد درین ستر ساسته در بهیم روزه یاد بر روی من کرد
--	---

در نیم آنکه معصل سار و لاله کل
 سار و می تو و در و در ربع باید جرد

سوال کرد دل من که دوست ما تو کرد در رفته گویم حدیث ملک حسد صامود و محتود و دل ر بود و ندا و به چشم آمد کردم سلام روی تافت به باز که دل از دوستش باز گشتم را انتظار حیا و دو حال ماندستم	چرا بهیم با انگل مسج و مایح رود بهرا چه گفت کرد و بهرا چه گفت نکرد و گفت نکرد و جه گفت و نکرد چه استیش کردم گرفت رود آورد به جلد که تو امشش با راه آورد گشتم با در رخ و حشید باید رود
--	--

ای ساسانی تو زرد و دگاست سار
 که در خفته به چرخان مسودا مد مرد

چه رکما است که آشوخ دیده میزد گهی تیره گری بخت در آمد از دو به هیچ وقت باز می گشته بکس گهی کرد بهنودم بر من آید رود در هر حسد می سر سار و از دوید جرد آمد آن که ملاش کوزم	که تا کرد لم از محنت به بر سیرد گهی به بوالبعی منت بهرا نکند که صد سرار دل از غمره در میاورد که شش چرخانم با من قصد شیرد چه دود و بافت ز بهر ساسانی آبرد که هیچ نشد ز آسحات نگریزد
--	---

در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست
 در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست

در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست
 در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست
 در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست
 در وقتی که در دست راست و در دست چپ
 در وقتی که در دست چپ و در دست راست

بلکہ نہ زمین و نہ آسمان سے
 جو کسی کو اس کی آواز سے
 فین و ان کی آواز سے
 بلکہ نہ زمین و نہ آسمان سے
 جو کسی کو اس کی آواز سے
 فین و ان کی آواز سے

کلام وی از دستان کلام
 کلام وی از دستان کلام
 کلام وی از دستان کلام
 کلام وی از دستان کلام

من ارتو سبج ندیم ہنوز خواہم ہوں	ز شیر صورت او دیدم و دلش در
بیشہ مسید تو خواہم ہوں کہ حیرہ تو	موندی نمود و در بود سنے پر بود
دلیس	
آفسرین باد ایران کس کہ ترا دیکھد	و آفسرین باد ایران کس کہ ترا دیکھد
آفرین بر جان آنکس کو کو خواہم ہوں	شادمان آنکس کہ با تو دیکھم ہوں
جان و دل بردی بتو دوست ندی بجز	این سنت یاد کرد تا در شد با منبر بود
کر بوم من با سپان کوی نورانی تو	
خود بخانی بر آن کشن ہوس در سر بود	
در ہر ماہ ز دیدم و دیدم خراب شد	ایمان و کفر من ہمہ رود و شد ناب شد
ز دیدم من خفی شد و دیدم متعبد	تحقیقا غایتش و آہم سرب شد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود	می آب کتہ آب می صرف ناب شد
دوستی از پیالہ کہ تریاس بند بود	
صافی می در دو سیسل و شراب شد	
ہر کہ در بند خویش تن نبود	و تن خویش را شن نبود
انکہ خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویش را وطن نبود
من کوی از خویش چہرے	ز آنکہ از خویش مردوس نبود
در خرابات ہر کہ مرد از خویش	تن اور از من کفن نبود
ارنہ مردہ ہر چہ حاہی کوی	از ہر چہ منت سستی نبود
باستانی ازین خصوصیت	زین خصوصیت ورا حزن نبود
سست بانس ای سپہ کہ مترا	دل بہتسار بہ معنی نبود

قریب فضا کشت و جہان شد
 از زمین و آسمان شد
 قریب فضا کشت و جہان شد
 از زمین و آسمان شد

محبت مغنوں اتکار بجان
 محبت مغنوں اتکار بجان
 محبت مغنوں اتکار بجان
 محبت مغنوں اتکار بجان

ای که پیر بر کرد و در اسلام مناظره چون توری دیو قلاید کامی که مرا در اسود حلقه گراش و اما که قولش بحد عالم اقبال حقا که مردم سفسه نقد رسیسی هر روز در کلام کستی انبلی حوسلی آنکه که چو حوائط طسی یافت سنائی	در هر رخت عیان تو حسه لاف بکار هم نقش ترا روی و حان تو بکار شده از لسا و حان و حذر هر شمار که کلاشگری کرد کسرا بکار که کسب ترا حسن بجوی تو سپارد ریشم چنانچه کمال لب بپوش حان بکند اردو چه توفی را بکند اردو
---	--

عزرا و انس و جالالت

این نذر لغت آید و بر عارض جنان نهاد که در هر بر سر سوز مسدود و چون نمود و بر سیر مار تاش از بیم باز کرد در پیش بجز و زشاد و در حان اگر کشا کشم آیت جلال افنوخه و وصل تو کرد کست مسم حوائی و بر و سد و سال ای	خو صفا کست که در عدل و تروان نهاد یار آن چندین حلاوت بر لبی تو نهاد تا بعد از لغت را مر آن روح نام نهاد بجو نام کشت ملک بجز و در و دران نهاد خوش بجدیدان هم بکشت بد و دران نهاد ساده ولی مرد که دل بر و در و دران نهاد
---	---

حرمی و امثالیه

حوت ار است ایلام ایرد مفسرید و میا و رید بخش در جهان حالت از رخ و رلف سبب آبروی حاسا کرد ار بی عزت جلال تو داد	چشم بد و در حرمی ام ایرد بسیج صورت چو تو نام ایرد سهم آورد و صبح و تمام ایرد حاکم کوی تو کام کام ایرد صورت لطف را تو نام ایرد
--	---

این کلام در هر روز که در اسلام
مناظره چون توری دیو قلاید
کامی که مرا در اسود حلقه گراش
و اما که قولش بحد عالم اقبال
حقا که مردم سفسه نقد رسیسی
هر روز در کلام کستی انبلی حوسلی
آنکه که چو حوائط طسی یافت سنائی

۳۵
فوق العبد
و این کلام در هر روز که در اسلام
مناظره چون توری دیو قلاید
کامی که مرا در اسود حلقه گراش
و اما که قولش بحد عالم اقبال
حقا که مردم سفسه نقد رسیسی
هر روز در کلام کستی انبلی حوسلی
آنکه که چو حوائط طسی یافت سنائی

و این کلام در هر روز که در اسلام
مناظره چون توری دیو قلاید
کامی که مرا در اسود حلقه گراش
و اما که قولش بحد عالم اقبال
حقا که مردم سفسه نقد رسیسی
هر روز در کلام کستی انبلی حوسلی
آنکه که چو حوائط طسی یافت سنائی

این کلام در هر روز که در اسلام
مناظره چون توری دیو قلاید
کامی که مرا در اسود حلقه گراش
و اما که قولش بحد عالم اقبال
حقا که مردم سفسه نقد رسیسی
هر روز در کلام کستی انبلی حوسلی
آنکه که چو حوائط طسی یافت سنائی

مردود و بیگانی که تکرار آن در حدیث
حاکم را هم درین مورد ذکر کرده اند

و چون این کتاب است و ادوات سودمند و مواد
در علم باغبانان

محکمات اللہ و رسولہ

مطلب سرست را آوار و
پر کس جام ای خنم لب جو دانا
بست کوئی ان حکا رسا
کس که عفت تر جا ک افلا
چون خط طغرای تابا به پا
چون ز سکا عصمه اندر سراید
کس بدمه فامه چکا به ریح کید
چون دل بر گردنم ما وید
کست که حوت به عاده بر در
ارفا خط کرد عالم بر کستید

چوں ز سحابه عصمه اندر کردید
کعبه بدم فامه چنگا - سر چپکید
خون دل بر کرد ختم ما و دید
گشت که سحر حوت - خانه بر در در
ارواح طر کرد عالم بر گستید

ایسا ہی راہِ تہذیب کیست
یا جو تو ہوسد مر یا بے گدیر

از دوسم هر جور می نزارم باید سست
در جان و دل درویش افکار و سخاوتی بد
گر را که چون غسار از ابر عید درویش
هر که که هر گس جان آسان سوا نمی گفت
حق سوسن دل را تن در میان و داوود
جوابی که بیای سانی مانده سانی تو

از یار سپهر خنجر افکار سایه شد
 عاشق خوش سوختی در کار سایه شد
 و لاله او آتش پاکباز سایه شد
 بس عاشق آمد کمر حوی خوار سایه شد
 از لاف سر عانی در آینه سایه شد
 هر که رومی مقتضیست یار سایه شد

خواهی که خبری از خود در دنیا خود
آلار و خود خود بسیار نماید

اما کار من در فصل نایبی در محل مایه و
و بعد از آن سیدل شد بر آنکه که او بر شست
رو از من چون شست و در لغت گفته اند که
آنکه آنکه میجو ما هستن چه چه و او از تره شب
راستیم ما ستان آنرا و بعد بر آب و گل

واع حرب عاشق را سر سبز دل
عاشق را و او دانا چون پای در خجل ساد
چون مدیم کال علامت حسن جت را بد
ستیز میب چون کارم بر رخ سوختن دل
تا عمر دل برید او کام خود در کلب

اول من با بر دل جیب دارد و دارد
 که او را از آب جیب رسیده و دارد
 یکی با هست این او دارد و دارد
 به جیب رسیده و دارد و دارد
 کوشتن او را است و دارد و دارد
 به جیب رسیده و دارد و دارد

۳۷

کرم باطن عشق ترا مسرور دارد
علم خالق کرم و دستان خود است
تو با یاد سبزه چو گل کرم با یاد
دگر که مسرور است بسیار با یاد
چو آن دلدار سبزه در بنایست
سازد دی امداد سبزه دلدار با یاد
چو کرمی که امداد سبزه دلدار با یاد
کرمی که سبزه دلدار با یاد
چو آن سبزه دلدار با یاد

کرمیون، منت گفت ای بار
دلی هست چه جفت داد و دیار دست
آنرا که در یار
ایم همونی که
امده حق تو را
به کردی استودی دل کار دل
آید و دیار دارا
تخی و وصل بل دوسر

رومنه کن که چنانکه مدعی
سکایه خولی دیر سر دارد و
فایده

در استغنی بدارا هم حاجت دارد
را سید وصل را ملک دور دال بود
ارضا می داشت و در سر است
حلق با تحقیق و در سر است
حال انصاف بود و دال نام دارد
کار با دین قاناد و حسن بد و بد بود
فادوم تا آنگاه که طالبان مدعی بود
ارواح و تعبیر و نظر حاجت را که کدام
در استغنی حاجت بود و در دوی و در حاجت بود
را که در استغنی حاجت بود و در دوی و در حاجت بود
مرد و در دوی و در استغنی حاجت بود
کشته خود و در دوی و در استغنی حاجت بود
فایده

کر جسم راحت و طرب طلبی روز و دست را ملک چشم و کوزه روز در کل دولت همی بیاید گاه و بیگاه در سدی سال	روح سردار یار باید بود درو دیار یار باید بود حسته خاریار باید بود مست و تیار یار باید بود
---	--

چون اسمانی همیشه در دویک صاحب اسرار یار باید بود

دو شس یارم سر خوش مرا نماند ان درستی که همه عمر گزینم ما مید شمار یک چرخ حلقه زدم بر درو این جیس کار و آن یار مرا آمد پیش سند حق ساخته بود از شکر و آبیان	خوب عالم زود با قوت شکر بار نداد دو شس در غزقت او شکست و گزاد بار چون داد و دل او که مرا یار نداد کم رنگاه دل و چشم مرا کار نداد نه کم کرد که یک مظهر ز تیار نداد
---	---

هر که او دل جسم یار در چشتم شود رسته آنت که او دل هم یار نداد
--

لور رخ تو شمر ندارد خوشش مانند عشق خوب و دلی دارنده مشرق و غرب مطلق رصواست هست حق بیستینم خونی که مدو رسید توان ما ز سرید بکام عاشق هر چند نصیحت شناسان	تیر می خوش شکر ندارد کز جوی او خنجر ندارد مانا که چو خود کرد ندارد چون تو سبزه ای سر ندارد ما غنی مانند که در ندارد بیس چون کند که زر ندارد زرد تو خسی خطره ندارد
---	---

رومنه کن که چنانکه مدعی
سکایه خولی دیر سر دارد و
فایده
در استغنی بدارا هم حاجت دارد
را سید وصل را ملک دور دال بود
ارضا می داشت و در سر است
حلق با تحقیق و در سر است
حال انصاف بود و دال نام دارد
کار با دین قاناد و حسن بد و بد بود
فادوم تا آنگاه که طالبان مدعی بود
ارواح و تعبیر و نظر حاجت را که کدام
در استغنی حاجت بود و در دوی و در حاجت بود
را که در استغنی حاجت بود و در دوی و در حاجت بود
مرد و در دوی و در استغنی حاجت بود
کشته خود و در دوی و در استغنی حاجت بود
فایده

۴۵
دو شس یارم سر خوش مرا نماند
ان درستی که همه عمر گزینم ما مید
شمار یک چرخ حلقه زدم بر درو
این جیس کار و آن یار مرا آمد پیش
سند حق ساخته بود از شکر و آبیان
خوب عالم زود با قوت شکر بار نداد
دو شس در غزقت او شکست و گزاد
بار چون داد و دل او که مرا یار نداد
کم رنگاه دل و چشم مرا کار نداد
نه کم کرد که یک مظهر ز تیار نداد
هر که او دل جسم یار در چشتم شود
رسته آنت که او دل هم یار نداد
لور رخ تو شمر ندارد
خوشش مانند عشق خوب و دلی
دارنده مشرق و غرب مطلق
رصواست هست حق بیستینم
خونی که مدو رسید توان
ما ز سرید بکام عاشق
هر چند نصیحت شناسان
تیر می خوش شکر ندارد
کز جوی او خنجر ندارد
مانا که چو خود کرد ندارد
چون تو سبزه ای سر ندارد
ما غنی مانند که در ندارد
بیس چون کند که زر ندارد
زرد تو خسی خطره ندارد

دو شس یارم سر خوش مرا نماند
ان درستی که همه عمر گزینم ما مید
شمار یک چرخ حلقه زدم بر درو
این جیس کار و آن یار مرا آمد پیش
سند حق ساخته بود از شکر و آبیان
خوب عالم زود با قوت شکر بار نداد
دو شس در غزقت او شکست و گزاد
بار چون داد و دل او که مرا یار نداد
کم رنگاه دل و چشم مرا کار نداد
نه کم کرد که یک مظهر ز تیار نداد
هر که او دل جسم یار در چشتم شود
رسته آنت که او دل هم یار نداد
لور رخ تو شمر ندارد
خوشش مانند عشق خوب و دلی
دارنده مشرق و غرب مطلق
رصواست هست حق بیستینم
خونی که مدو رسید توان
ما ز سرید بکام عاشق
هر چند نصیحت شناسان
تیر می خوش شکر ندارد
کز جوی او خنجر ندارد
مانا که چو خود کرد ندارد
چون تو سبزه ای سر ندارد
ما غنی مانند که در ندارد
بیس چون کند که زر ندارد
زرد تو خسی خطره ندارد

در میان جوانان خوانده شده است که
 بهر حال بیایید به حالت انیسی
 بماند که یکم که از روی سر
 در صلب این کلمات می آید

صالحی بخت

چونست که در کوه و در غار و در
 بهر حال بیایید به حالت انیسی
 بماند که یکم که از روی سر
 در صلب این کلمات می آید

از دل وقت نماز است مار آید پیش
 از بی خدمت آن سیمت چرا که
 بدی که در که او را بر روی دل
 آه را حاشش در آید در دو غم و چاه
 آفت آید آهست تنها رسد غم
 اسم هر قدر که سید ولست او قدر سید
 بهر که سید و لیک از بی آید شش او
 دل سیکس خود را از شکیس خواهد سیدی
 چون هر لکهای سخنانی بر پی مجلس نشین
 هشتان از دستش آید جور و بهر که شست
 بهر بر آید آن شست که خواهر که شست

میش که کلاهی سید و بیگاه کسید
 بهر که سیمت که سید چرا که کسید
 سب حواصی و در وقت و چاه کسید
 ناگه را رده آه چه آگاه کسید
 بیش آرو می جو آینه چرا که کسید
 نام هر چاه که بر دولت او چاه کسید
 حویست میش و دو چاه او که کسید
 مسکن بزل و قناتش دل بخت که کسید
 لقب او طرب احرای تنب که کسید
 سر بر او که در غم سب شست و کسید
 حدتیش بر سر طوع از سر او که کسید

شبه زبیرا که بر و مرکب و کام سید
 از بی جان غذا جوی چرا که کسید

<p>نالی را ما موسس بیستای سیر ساسری پرک ز خون در مرا خوشه پیری ما دوستای یکدم برستاد و خرمی یکدم بزم هر کجا و لدا و آ و آ و آ چند طاعت ما راحت کمی عاشقان مست را وقت صیون</p>	<p>ایمادان جام می باسی سیر اکاین دلم حوشند ز غمناک سیر دل بر دانه از غمناک سیر وقفه کس ایام دسا غمناک سیر عینی او را کس مرا غمناک سیر مبت ما را کس دطا غمناک سیر سودگی بختد غمناک سیر</p>
---	---

۳۷
 از روز و ام غای وقت دم ای سیر
 از کیمیت حوتان این دم ای سیر
 بهر که سید و لیک از بی آید شش او
 دل سیکس خود را از شکیس خواهد سیدی
 چون هر لکهای سخنانی بر پی مجلس نشین
 هشتان از دستش آید جور و بهر که شست
 بهر بر آید آن شست که خواهر که شست

در کوه و در غار و در
 بهر حال بیایید به حالت انیسی
 بماند که یکم که از روی سر
 در صلب این کلمات می آید

[illegible]

در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران
 در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران

در شهر مرد و جنست زمین با کار تر مع ما معن بطوع زمین راست کوی تر از مع هر ارباب منم زشت کبیت تر هر چند دانه این چیس که بهر حیا ابر است حای شکر که در وقت طلال	و در سیر ترا در زمین خاکسار تر سکت اسکان بطبع زمین سازگار تر در سکت هزار بار منم زشت کار تر کس را حال می بود کار دار تر نوید تر کسی بود امید دار تر
---	---

حزین کائنات المصطفی

هیچ بیوری بر آید ز دوزخ برای سیر مجلس خود از جمال خود را بر دوزخ نام بگزینان ما محکوت می بخور خرم بزمی عاشقان را از کنار و بوسه دادن ببارد که زهر و بوسه دادن در تو آید و شکست که توانی کرد با ماندگی زمین در آبی	خشنک از خواب ناپاکی برانگیخته می رجم خشم دانی در دوزخ ریزی سیر یکت ز نایبم دل بر آید برای سیر دل نه بر بوسه و آلودگی سیر روز عشق و محبت و دامن آوری برای سیر در نه زود آری پس با رخ زود و کبر برای سیر
--	---

حزین کائنات المصطفی

خیریت را در حسد امانت گیر در حبس زندان و کدایان مهر از بی سادات بسجده مرد سجده یار را به کفن ستر ای که توانی زاهد پیشینه یوست در میل ولات چراغ تو کمر علم و عمل کان بود از من حجاب	ندهب خلاصی و طامات گیر محبته اصحاب کرامات گیر دور می آید ایشا تهات گیر کلینا ترا به سادات گیر مرل با سده بهر آفات گیر حجت و نفی از سر آفات گیر علم و عمل کرامت اهل کبر
--	--

در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران
 در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران

۵۰

در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران
 در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران

در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران
 در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران و در میان
 ارواح پاک و نیکوکاران و در میان خدایان و فرشتگان و ارواح پاک و نیکوکاران

شکر خدا و سرور ملک کند ساری نو
 بود و چون کردن مردان کانی کانی
 شکر خدایم در دایره استانی
 به دوی امان کس که در شادی
 شد شکر بر دایره کانی
 به دوی امان کس که در شادی
 شد شکر بر دایره کانی

کند دعا در وقت حاجت
 و دعا در وقت حاجت
 و دعا در وقت حاجت
 و دعا در وقت حاجت

چون شکوه کرد در عهدی
 و چون شکوه کرد در عهدی
 و چون شکوه کرد در عهدی
 و چون شکوه کرد در عهدی

<p>تو را شادانی و کوه کوه درین اتفاقی که بار افتاد در روز و ماه که در عشق تو که از روی سست بیاید کوه دل و جان و عقل ساهیت را</p>	<p>چو سوار یان کردی هم سکر لکن رار با پیش یاران تنده است این سانی حیرت پیر پرده دار و پیر پرده دار رگ و دی دران عمره دلی شکر</p>
<p>ای سانی که در دین در عاشقی کسان کفر و ایمان که صورت بیت تو حاضر تو او عیدانی که خود جانان چه باشد در سنا چشمه جویان چه حقی قطره آب از لای دست که کرده او تو دیده سوختی مذکور</p>	<p>حاج ده اندر عشق و اکما جان تاراجان دست که کمر پیش رانیا یان هر چه از از تو سرور مرداران در کما رافتان در حتم چینه جویان پوست رار قاف خود جان احران</p>
<p>چون سخن کوئی از آن لب لطف مادی در در عشق تو ما را یار و موسس کف دیرری در شاد کانی کن اثر پای طبع آج که در عیش شیرین بر تان فشره بار با دادر شکست و اس و اکند حور سید جان سر سانی مایه ران بر خاک دارم پیش تو سر کستان سر خط مرغانی به بند با ستن از مودی ماه خنسا تو تان زیر لبت</p>	<p>پس شوی لب چرا حاتم سوس اری کستی از آن از تینخوا بهم باری ای سیر سوس عقلی و جاسر انعم ساری ای سیر چون نگاه مد لزان لب لطف ماری ای روی چون ماه اگر یاب چون برای ای کورخ و زلف آفتاب سایه داری ای سیر تا که در خط شکین براری ای سیر بچو کوئی روز دست کور و انانی سیر</p>

چون شکوه کرد در عهدی
 و چون شکوه کرد در عهدی
 و چون شکوه کرد در عهدی
 و چون شکوه کرد در عهدی

کسب و کار با حق و با عدل
 و با راستی و با کرمی
 و با شرف و با بزرگواری
 و با خرد و با دانایی
 و با عفت و با پارسایی
 و با زهد و با فروزانی
 و با تقوی و با پرهیزانی
 و با صبر و با پایداری
 و با شجاعت و با دلیری
 و با کرم و با سخاوت
 و با وفاء و با راستی
 و با عفت و با پارسایی
 و با زهد و با فروزانی
 و با تقوی و با پرهیزانی
 و با صبر و با پایداری
 و با شجاعت و با دلیری
 و با کرم و با سخاوت
 و با وفاء و با راستی

طبیب و قری چه کند خوش
 ریت را می یابد کفرخ زنیار

اقبال کیا رود در صحن بهر آب اندر
 احمد کن آید جانش بکجا آب اندر
 از شهرم بر آب سیری نکر بکجا آب اندر
 که زخم زنده ما را چتم تو جواب اندر
 و لسا بدرنگ آورد دولت بکجا آب اندر
 مریم کده داری کوئی بکجا آب اندر
 خنود را بکینزد دیوی بکجا آب اندر
 راند سپر مریم خرد را بکجا آب اندر
 دندان زنی هرگز با بکجا آب اندر
 کم رای خندراج آتش را بکجا آب اندر
 اکنون به خود مان خوان ما را بکجا آب اندر
 در لاج عقابی شد چو شد بکجا آب اندر
 چون بوی بیاد اندر چون رنگ آب اندر
 جر آب می باشد با ما بکجا آب اندر
 در کوش طلب جان چون شد بکجا آب اندر
 هر که که تو بسرا می تفرس بر آب اندر

چون رخ سربازی می در شتاب اندر
 و درای کس آری از نگر سکارا
 حلاب خود مانند کبر که تو در محاس
 را را رانی می در سینه پدید آید
 چنان سحاب در دلبسته بکجا آب اندر
 هر خطی می آید از رده بروی آری
 لطفت تو را سزدای کی بکینه اندر
 ما و تو تلاشی چه ماکه همه با تو
 هر روز هستی تو ما را بکجا آب اندر
 دانی که خرابایم از زلف و عفت
 ما را در میان ما چون گرد و غشت
 ما که تو شدیم اسبان ننگفت که از قوت
 ای جوهر روح ما در هم شده ما عفت
 با رب چو بی واری که بر صلاح ما
 از دل چسبی و قتی در عشق سوال ادا
 تری میجو و آید استعاره سانی را

ساقی می دود می کم کسر
 در سحر زلف خود حتی کم کسر

کسب و کار با حق و با عدل
 و با راستی و با کرمی
 و با شرف و با بزرگواری
 و با خرد و با دانایی
 و با عفت و با پارسایی
 و با زهد و با فروزانی
 و با تقوی و با پرهیزانی
 و با صبر و با پایداری
 و با شجاعت و با دلیری
 و با کرم و با سخاوت
 و با وفاء و با راستی
 و با عفت و با پارسایی
 و با زهد و با فروزانی
 و با تقوی و با پرهیزانی
 و با صبر و با پایداری
 و با شجاعت و با دلیری
 و با کرم و با سخاوت
 و با وفاء و با راستی

از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت
 از خود زدن اندوه و بخت

ساقی می دود می کم کسر
 در سحر زلف خود حتی کم کسر

در عشق تو ای نگار عالم سنی
هم داد و هم آید و هم بپوشی
ی عشق تو ای نگار عالم سنی
هم داد و هم آید و هم بپوشی
ی عشق تو ای نگار عالم سنی
هم داد و هم آید و هم بپوشی
ی عشق تو ای نگار عالم سنی
هم داد و هم آید و هم بپوشی

چون خاتم کردار حق و بهر دل و ریه اس
سخا هم میر حافل بود و فرما اس

و اما ایضا

کریم در علم هم در و در هم شست
 و بانی که در بر عجب است
 بخارا از سر آزاد مرد
 در اچون از وی بخشد بی ذوی
 در اکفی در اموشم کل سینر

ز شرم موسی در ویت چون می دوش
 که بان در جان در آید نه ادرا عوت
 حدیث در ناک سنده بیست
 کنونم رخداد امر در مصر و ستر
 تو روی از سر این خوشتر شرب

گشت از هر یاد جری و علت
سما فی را وراموشی فراموش

ایستائی دل بادی در پی دل ارک
اول بدست و لیزیار دوش متر
را امید آنکه دوری نوسانی
چشم را سیدار ادا در علم و ذکا
که می خوانی که دوستی هر کس
که نیایی خسر و آس جیات ابر
شیخ ما نور جا باست و تو روان
کار بر و نه است کرد شیخ خود

مستی عشق حقیقی را بهت پیاری نمی شمیر
مردمان را است و نرزد ز مرگانشان را

چون نمی جعدا فته بر کوشش	چون می رفته تا فیه بر کوشش
در تن من پرده کرد و پوشش	در دل من میسیده کرد و صبر
تا بشد انوار من تو عالمه پوشش	در غمت کرد و خوش من لغزش

ماوراءالنہار کی سب سے زیادہ مشہور شہر ہے۔ یہ شہر ایک خوبصورت اور تاریخی شہر ہے۔ یہ شہر ایک خوبصورت اور تاریخی شہر ہے۔

ای کز درویشی
و می کرد به نیکو
چون دارم کسی و نه برکش
ای لاله رخ که
کو بیدار تا به قبح
توانست از اینست زود پیش
که هر چه بود
تا روزی که سیر می آرد اغوش

۵۹

[illegible]

بنام خداوندگار
 سوره بقره
 سوره آل عمران
 سوره اعراف
 سوره انفجار
 سوره قمر
 سوره طه
 سوره نازعات
 سوره غافر
 سوره فاطر
 سوره طه
 سوره قمر
 سوره انفجار
 سوره اعراف
 سوره آل عمران
 سوره بقره

هر چه با یاری - ایام عشقاری مرد عشق عاشق آن یار که از کسی بود و خود عشق پاک یاری کو که باشد عاشق و هم نود عشق آب رخ در بار تا دوری سی در کوه عشق همیشه در شربت معطر مزیده در عشق	هر چه با یاری - ایام عشقاری مرد عشق عاشق آن یار که از کسی بود و خود عشق پاک یاری کو که باشد عاشق و هم نود عشق آب رخ در بار تا دوری سی در کوه عشق همیشه در شربت معطر مزیده در عشق
--	--

ای سبزه دل تو را باید کردن از معنی ترا
 کر بر آید مو کب ریدان و بر و ابرو عشق

تا دل من سید شده در دام عشق آن بل که ز عاشقی من دیدم دام در دام مست و بیامان کند من خود از بیم بلای عاشقی این عجب تر که هر چه عشق چنان جان و دین و دلی می خواهد ترک	تا دل من سید شده در دام عشق آن بل که ز عاشقی من دیدم دام در دام مست و بیامان کند من خود از بیم بلای عاشقی این عجب تر که هر چه عشق چنان جان و دین و دلی می خواهد ترک
--	--

حال تو دین و دل نه از گدوم بدو
 تا که گوشت رو بر آید کام عشق

ای دلک تو بند و دام عشق در جستن تو منی حشامان بنامی حشامان جویستی و نظای در ترسیت لطف جویستی و نظای اکس که هر چه جان بدست	ای دلک تو بند و دام عشق در جستن تو منی حشامان بنامی حشامان جویستی و نظای در ترسیت لطف جویستی و نظای اکس که هر چه جان بدست
---	---

ای دلک تو بند و دام عشق
 در جستن تو منی حشامان
 بنامی حشامان جویستی و نظای
 در ترسیت لطف جویستی و نظای
 اکس که هر چه جان بدست

ای دلک تو بند و دام عشق
 در جستن تو منی حشامان
 بنامی حشامان جویستی و نظای
 در ترسیت لطف جویستی و نظای
 اکس که هر چه جان بدست

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه و فیض ربانی است
 و در بیان صفات و احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان حقایق و اسرار الهیه و فیض ربانی است
 و در بیان صفات و احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

در عشق و محبت هر چه باشد	و دوست تو هر چه بود تراست
در راه و دنیا تو بیجا هستی	که جان به بهیم نیاید به خاک
تو چه و سر و دولت توست	تو دل مردم بهر سناست

در کار تو هست سرسبزی
 ز به نیست ترا خبر بمانک

ای که قرارین زو از مرصع حقد و مال	ز امتحان نفس خسی چند باشی در و مال
چند در میدان قدس زخیر قانی گشت	چون داری دای عشق حاضر شده گشت
طاف از غیبت پاک و ظاهرا ز دوی طید	پوشی طلی پراز و ار از چشم دوال
سرو با سحر بر که از راه نیست کرد و پای	تا تری رسیده ازین القاطله می قیل و قال
میدان گشت تا تیری شتر لاند ز نور و رح	تا فانی بقطع در او وسط جسط و حدان
چون مضاعف گشتی ارا حداث نشانی اعلم	دست تند بر تالی کردی ای سید تعال
چون ترک نفس گشتی می رسد ای درایتین	چون ز خود نیز اگر گشتی روی بنده جمال
که تبت سیدی شدی قانع از ضایع و دست	بچنین میا شست از افلاس سس اندر جزال
رو بر پر سایه لا خاضه آتاکبیر	تا که از آفات بناید همه را نه محبالی

که خبر داری ز ضایع کرد و رو افغان
 تا که خورسند می عشق مله های بر حال

چاک زو جان بهر دست بباد اسر گل	خیز تا بهر دست بهیم بهر اسر گل
تیره شد بر چو زلفین تو بر چهره چرخ	تا بیا راست چو روی تو رخ روشن گل
همه شب فاخته تا روز جمعه سحر بیدار	ز هم گل جو من از عشق تو ای جسم من گل
ز آنکه گل بده ای روی خوش خرم مست	در هوای رخ تو دمس من و اسر گل

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه و فیض ربانی است
 و در بیان صفات و احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان حقایق و اسرار الهیه و فیض ربانی است
 و در بیان صفات و احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان حقایق و اسرار الهیه و فیض ربانی است
 و در بیان صفات و احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

این کتاب در بیان حقایق و اسرار الهیه و فیض ربانی است
 و در بیان صفات و احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان حقایق و اسرار الهیه و فیض ربانی است
 و در بیان صفات و احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

این کتاب را در سال ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰

این کتاب را در سال ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰

چو در صفایا می بینم تو بس که سرش زاری شوم چه دگفت بی و چه گوری که گورم خیل که گورم است اکنون تو زخم نه در ویش نه اندر مرگ گورم	لب که سنانی یعنی نکم سبایم که گفتم چه دانی که نهیم بی و دیده ای بی گفت گوری الا که نماند چون نیست اگر عیب چه خود نکویم ببردیم
--	---

مرا از تو دور است که چه خیزد
 که اندر بغلایا نهد مرگ گورم

یا دو چنگ از چو را دور اس و بجز زخم تا عشق بی وفا می دیگر آتش در زخم تا کی از چرخان او ما دستها بر سر زخم که آن آند که ما بار و دور از شکو زخم تا بیکدم آتش اندر چرخ و بر چرخ زخم که زلفت دلبران باشد و با غنچه زخم با و بیایم از چشم بر خیم دیگر زخم	او چنان داند که ما در عشق او گشته ایم هر زمان ما را دلی می باشد و چای که تا کی از آتش و دیدار پر خون کنیم که آن آند که ما را در سوت بر جسد که فلک در عداوت با ما ناز و کو مساز که در خستاریان را دل و کل می خوردیم چنان از غم کمان شد افق تیرگی نیم
---	---

در این کتاب

در این جهان چکار داریم خجسته ز کمان دور کاریم ما جز بسیر یار داریم در یای هزار خار داریم چون عمر غمزه ز خار داریم	سیم نه دل نه یار داریم غفلت ز کمان دور غم داریم اسی ولی تو ز سیم دور چه کوئی از دست بر آده دستگی ای نامحسبی بهم بر آیم
---	--

این کتاب را در سال ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰

این کتاب را در سال ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۲۰

اول آن که سبک و سبک است
ای که سبک و سبک است
و اما سبک و سبک است
چون سبک و سبک است

چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است

چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است

تاس بریم بهیسه با و ا می رکت که عجب اسم اندر در حلقه دشت بد رکت ایا در آتشم چه داری تا ما مدام از تو گرگانه چرا هم که شکایت تو کویم گر ماه رخا نورا آید تو لای بیانه سر رکتم آمره که در گنم پیدا است در محله با نو مقام ارتره شهنشیریت نیم هر چند رکب مذکوریم	بر دست ربار یادگارم بس جان که در دیده می دارم هم نموس دست زارم چون ما تو را رجت دارم جویت رویده برگارم ایم دور رکت تو مارم ار من بسر دوکی و قرارم فرما سر دور بی شمارم امده جهان نشت چو دارم در محله با نو مقام در خانه بخت کارم هر چند رکب مذکوریم
--	--

ما رو دوسر و داده با ایام جهان بهیسه کارم	
ای حصار کمر و ایای نیم در لخت بر تاسه تو جود است حیره ماند ارباب تریماده اورج تو دل آفتاب است در در تو درج کسیر است ار سرگویی عاشقی سر است	دی بخت ارور در دو دران هم چیز است ای کاره جوکان هم میر تو که لعل و زبان هم عالم عقل را در زبان هم سیکاهه رعم بیان هم ایستاده دلیل و حیران هم

چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است

چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است
چون سبک و سبک است

تو که در این عالم ز غم و غمناکی
 که در این عالم ز غم و غمناکی
 که در این عالم ز غم و غمناکی
 که در این عالم ز غم و غمناکی

<p>نیز ای بی همی خانم بعد از این غزل هر دم</p>	<p>بدرستب مردمان در خوابش بید چون</p>
<p>ای سلماتم ندانم چاره دل چون کنم عاشقی را دوست دارم عاشقا زانو نشسته سوختم در عاشقی با سحرتم با عاشقان آتش دارم در ایندل که ستره را می بزنم سکن من در بیابان مونس من آب و گل</p>	<p>یا که سودای عشق از سر سبز و نغم صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم عاشقم در کاخ خود با رب ندانم چون کنم آب دریا با سوزم عالمی طموس کنم هر کجا من می زخم از خون دل بچون کنم</p>
<p>کوششی خود طوق کرد و دوست من در گردش طوق فراتر از چهره در گردن گردون کنم</p>	<p>پس زیاده دیده بلخ دوستی را بی رسم و ز فروغ آتش می چره با را خون کار نسیم از نانی بیت گویم و زمانه می زنی نسیم خرقه پوشیم و خود را بر صراحی می نسیم سیس چو گویم غایب چنگ دوی کی نسیم در بهار و در خستگان و در تیز دوی نسیم</p>

<p>خیز تا بریا و عشق خبر دیان می نسیم از دای ناله کی گوشه را بر کن نسیم چون درین مجلس میا دلی بر آید کار با زحمت و چون زما می پاره کم سبک کند چنگ در دل بر نسیم آن دم که از خود غایبیم از برای ایستانی یکت فروع از آه دل</p>	<p>و فخر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک هر چنان مارا داشت ایست نقش اند روی میم</p>
---	--

<p>تا بر خیزد تو که کردم ناره کوی تو جداستم تا سر زلفت تو بود و دم</p>	<p>بش بر جویستن نده کردم بر رخ از خون دید و ده کردم روز چن زلفت تو سیه کردم</p>
--	---

ای سلماتم ندانم چاره دل چون کنم
 عاشقی را دوست دارم عاشقا زانو نشسته
 سوختم در عاشقی با سحرتم با عاشقان
 آتش دارم در ایندل که ستره را می بزنم
 سکن من در بیابان مونس من آب و گل
 کوششی خود طوق کرد و دوست من در گردش
 طوق فراتر از چهره در گردن گردون کنم
 خیز تا بریا و عشق خبر دیان می نسیم
 از دای ناله کی گوشه را بر کن نسیم
 چون درین مجلس میا دلی بر آید کار با
 زحمت و چون زما می پاره کم سبک کند
 چنگ در دل بر نسیم آن دم که از خود غایبیم
 از برای ایستانی یکت فروع از آه دل
 و فخر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
 هر چنان مارا داشت ایست نقش اند روی میم
 تا بر خیزد تو که کردم
 ناره کوی تو جداستم
 تا سر زلفت تو بود و دم
 بش بر جویستن نده کردم
 بر رخ از خون دید و ده کردم
 روز چن زلفت تو سیه کردم

ای سلماتم ندانم چاره دل چون کنم
 عاشقی را دوست دارم عاشقا زانو نشسته
 سوختم در عاشقی با سحرتم با عاشقان
 آتش دارم در ایندل که ستره را می بزنم
 سکن من در بیابان مونس من آب و گل
 کوششی خود طوق کرد و دوست من در گردش
 طوق فراتر از چهره در گردن گردون کنم
 خیز تا بریا و عشق خبر دیان می نسیم
 از دای ناله کی گوشه را بر کن نسیم
 چون درین مجلس میا دلی بر آید کار با
 زحمت و چون زما می پاره کم سبک کند
 چنگ در دل بر نسیم آن دم که از خود غایبیم
 از برای ایستانی یکت فروع از آه دل
 و فخر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
 هر چنان مارا داشت ایست نقش اند روی میم
 تا بر خیزد تو که کردم
 ناره کوی تو جداستم
 تا سر زلفت تو بود و دم
 بش بر جویستن نده کردم
 بر رخ از خون دید و ده کردم
 روز چن زلفت تو سیه کردم

درین شب عشق با قوت خود
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش

<p>هم توان از دوزخ و بهشت و ملک و عیش با چو دامن او چو دریا چو دریا تنه ای و در هر شب در هر شب بر تنه ای که صحت در بر ما افکند خوش بخت است از دوزخ و بهشت و ملک و عیش</p>	<p>برستی در آستان و در هر شب رطل برید و در هر شب دوسه دامن و در هر شب لبه سوسه که در هر شب حوت را در هر شب و در هر شب</p>
---	---

که در سال و کور را با سواد و در کار
 دست در عدل و حیات الدین و الدنیا و ایم

<p>خیر نامی حوریم و عیش و کرم ناتوانم که در هر شب نقد آن را در دوزخ و بهشت دستم آید ناست و در هر شب با که خواهم چو در هر شب ای که گفتی که عافیت منکر سده ای که آن لاله در هر شب شبنم استیم و در هر شب میگشای و در هر شب با که باران هر دو عالم را دوستدار کار و در هر شب</p>	<p>داده روزنامه و در هر شب را در هر شب و در هر شب برده از در و در هر شب را سیم با گفتی است در هر شب حبیب خود در هر شب با در هر شب و در هر شب عاشق و در هر شب روز هر سه بخش و در هر شب همه از ما و در هر شب که در هر شب و در هر شب دشمن آل و در هر شب</p>
--	--

بدر آن راهی مرد و داد
 نه چو کس که با خلق سپریم

۷۱

درین شب عشق با قوت خود
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش

درین شب عشق با قوت خود
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش
 در دوزخ و بهشت و ملک و عیش

[illegible]

آفت عقل مستور ساز گستر	آفت سحر تظلم ساز
حجر و روزی را گستر	ختم زلفین خود بر ویان را
در جهان بی جهان خاک گستر	در زمین بی زمین سجود بر نیم
چاره گستر بر هر چه گستر	در سبزه حقیقی بخوریم
بیگانه دور و دراز گستر	از سنانی که سنانی را

تاویح صبیح	
------------	--

که چه ارجح فی سب را نیم
 نسبت نسبت چند با نیم
 که و سوران در آتش مشیم
 ایچو مرغ ارقص شکسته نیم
 اگر چه گیسو در ماکت خویش
 سر غزل و سمال ایستد نیم
 ز ابد خیز دور ز آواز نیم
 اگر تو از ضیاع و حد چنانی
 بسب تو بگردم و نتوانم
 با و بر تو گوشت خود را نیم
 چو نبات با و خود تو بسب نیم
 گشت و گزینش نزار و بر
 زمره تو ای سب سیرین
 بهر تادی من زوین گشت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چون که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی

قالتی ترس و دل را ناسب بجز در عرق و دینج محترس بپس و جلال با جنت است با آتش عشق سوزناکست که منزل عشق او در آسب مگر تو نتوانی که امروز فسرده اسباب دولت تو یک راه تو باستان سنجیدم	قلاستن ترس و روزگارم از نوید و دوق در آسب دارم مادر و جلال در پیرم سکر که بهیست سارگارم احمد صابر اسوارم چون موی تو بهت روزگارم کرد و چرخ تو خوب کارم یک روز تو باستان سنجیدم
--	--

چون که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی

سیرا خرم صبح کسم معالسم یک زمان گذارم ماه و دستم سر با آرمک جال با شمع کسم خج آرم در نو و جستی را حننه در سالی هبور جو بهت	راج را بهتین روح کسم ارستی و دوق معن کسم باران و صبح کسم رقص بر شمع بر آرمک - ساری و دعای روح کسم پیش از و ماهی صبح کسم
---	--

چون که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی

چون که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی

چون که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی

چون که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی
 که در این عالم بودی و در این عالم بودی

کتابها حاجات تو در و نسل شایدم
مهر به بد قصد کنی مایوس و
کردم نه خویش چرات کسی و

بار و گرامه حاجات تو دارم
کز کای تو بد قصد نکند و دارم
سوی پیوسته چرات تو دارم

شستہ درکس و شہادت سرعانی و اس

کامیابی هر دو در ششده و سه همتا تو دارم

است که در این عشق باشیم
 در کوئی سلسله ریختن
 خسر روح طواف که داریم
 کردار روحیست سستیم
 مادر عزم تو تو هم کوشی
 مرا هم تو خواجی بیاکت
 هسته که عاشقان عشق
 سریدن راه را بخودم

در عشق تو مرد و ار کو بستم

آخری سہ ماہی و سہ ماہی

<p> سردی خوردی کی سائیم ارکو برای نارائیم سهری دکلونی ومانسیم آخرو راغ وکبائیم بم بزم ویکت راستائیم </p>	<p> مور شیدونی ودره نائیم ناکی بقتاب ویردیکر چون تو صوم وچرا متسن آخسر رکبسن ووسا یکر کر دست کل ساداز ما </p>
--	---

[illegible]

سرکارِ عالیہٴ قزاقستان
مجلسِ عالیہٴ قزاقستان
مجلسِ عالیہٴ قزاقستان

مجلس الخلفاء

پنجاب سب ڈویژن کے تمام

خستاور که او از غم و تیر انداخته است
 هر که شود به او دید و او را چون خویش
 دوستام بر سر کار نهد و از از عشق
 چون ظاهر بشکری در کار رسد کوئی بگری
 این ملاحت را که من دارم ملاحت
 تو بدانی سکه که من مقدس را خویش را

من دل و جان را به غیر خود اوست
 دوستی را و امن را در امن و امان
 من چون معرولان چرا در کوته بسام
 با سلاطین ششیم و ز غلامت رستم
 تا به پیدایم که از اوام غلامت
 از حجابی و دوستان از دیگران بکستم

بشش تا رکود ایام سد و کشش
عقد های نو که ابر و رخس می پسته ام

سر بر خط و تنقیس است
ش را سلا و نسیم سپردیم
عم خواره شدیم در عشق
قصه حکیم که در ره عشق
در محضر عشق خوب روان

در محنت در چ او هستادیم
دل را ما مسید عشق دادیم
در حوزن غم همیشه ستادیم
ما محنت و غم جسد ز دادیم
مرتا رک مسید با بسادیم

بیدر وجود سہانی از عشق
در ستر ابن حدیث ما و ہم

قصفت کر چه شوق بیا هم
کر چه عشاق جیست صد اتم
دور بکم جوری و موسی کار
کر شکم بکوی کسی اسب
کر چه لای عاشقان کوثرم

- کجاری و عاشقی نام
 کہ جو عشق و جہت صدی نام
 زانکہ ہم کس نہ ہم وہم ایام
 ورنہ ہم کہ کئے آسم
 کہ چو لبہای بار جسد انم

A 1

[illegible]

بر که اشرقت دوستانی در دامنک قدوح
 سپرد و اسرار تو بهر دو تمام و مطلع
 بر کجا مهر تو آمد سپرد و در کبر و مراد
 را ن شود و او دست بر دامن امیر شریک
 دلی که شدت تا قومی در فغان روح
 خرد و گوین به در انتظارت خوشه
 ای حسین بر حسین را مهر مهر تو بخار
 با کسان خانم بر و فتنه چید و در دست او
 لعل محبت بود و در جیسم مهر پیوسته
 بام فاله مال و ادبی عاشق را را شغل
 مهر هر امان خان در دمی خاک تعلیق تو
 سر کرد و بر کمرستی لایحه او مالک است
 بهر دوست که شاکر تو دید ادرار ل

سر که راحت بود حاجت خواه ایک گرم
 که گسدت کافران را روی حیرت تنه
 بر کجا داد تو که در رحمت بر منده دستم
 تا بهم اینجا عمرم با منی بهم آسما محنتم
 سرده اند بر بام عالم رختار میت الحرم
 آب از سر در گذشت ای حشر فانی بهسم
 مهر مهر تو را که اندک شکستی داد و حم
 ملک از دستش بر و شد بچو خانم لاحرم
 بی از مهر تو توان دور بود یک دو دم
 نغمه ای خن چکان بر حاست ایجا ارام
 که سجد مست بر سر کوی تو آمد یکیت قدم
 بهر که را بر در نهادی شد نه لایبتری معم
 و آسپهر حست که مولای نوید ادرار بچم

کرسمایرسانی باشد اندر اسر و

میرا دل بچوں کی شکر کر دینے میں عظیم سم

از حسن زری که سخنان ما ز کشتیدیم
 تنهایی که امر از سستی کشیدیم
 روشن خود و کسب چه آراست کردیم
 از روی سخا حاصل دو نکت بردیم
 ناکاه و معتبر هر حرکت را ما

هر که اثرش در دستان من ده انگ قوی
 سپهر و اسرار تو هر دو تمام و مطلق
 هر که باده تو آمد سپهر و کبر و مراد
 روان تو داد و است پیر و انیسری و اسیری
 در آن که شست نام تو می زلف آستان روح
 خرقه که آن به در انتظارست منوشتند
 ای حسین هر چنین را مهر مهر تو بخار
 با کمان خاتم بر و آتش چید و در آستان
 لعل حب بود آن در چشم هر پیوسته
 بام بالا مال و ادبی عاشق سرا را منسل
 مهر اربان جان فدای خاک عیون تو
 هر که در کمرستی لا اتماع و ملک است
 سپهر و است که شاکر تو دید امارت

هر که را محنت بود حاجت خواه ایک گرم
 هر که سست کافران در روی حیرت
 هر که داد تو آمد رحمت بر بند دستم
 تا بهم اینجا محترم باشی هم آسما محنتم
 برده اند بر بام عالم رختار میتا لخم
 آب در سر در گذشت ای شرفانی بهسم
 مهر مهر تو که اندک شکستی داد و هم
 ملک از دست تو بر و شد بجز خاتم لاجرم
 یعنی از مهر تو توان دور بود یک و دوم
 نغز ای خون چکان بر حاجت ای ابرام
 کوسه دست رسر گوی تو آمد یکیت قدم
 هر که از بر در نهادی شد از لایستی نعم
 و آنچه حیرت که مولای تو دید امارت

هر که را محنت بود حاجت خواه ایک گرم
 هر که سست کافران در روی حیرت
 هر که داد تو آمد رحمت بر بند دستم
 تا بهم اینجا محترم باشی هم آسما محنتم
 برده اند بر بام عالم رختار میتا لخم
 آب در سر در گذشت ای شرفانی بهسم
 مهر مهر تو که اندک شکستی داد و هم
 ملک از دست تو بر و شد بجز خاتم لاجرم
 یعنی از مهر تو توان دور بود یک و دوم
 نغز ای خون چکان بر حاجت ای ابرام
 کوسه دست رسر گوی تو آمد یکیت قدم
 هر که از بر در نهادی شد از لایستی نعم
 و آنچه حیرت که مولای تو دید امارت

خاندان کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور

<p>عادتیت اور گریبان کسیر پادری کو کسیر اور گریبان کسیر پادری کو کسیر اور گریبان کسیر پادری کو کسیر اور گریبان کسیر پادری کو</p>	<p>لی چوشتی جنگ معروہ الطلحہ آشوبم ازادہ انکاریم شاخ کو ہرچہ فرود مہبت ناما بخش اس پر کہیم فرود سالو سیرا راجہ برودی ہر کہیم</p>
---	---

در دیم التیش سالی وار در ہر سوخت
 کار در مہسی نہ ماکتر رنگ و آہیم

<p>چند روزی دریں جهان بودم جو دیدم بسی و دیدم رخ نہ کیہ اکشتم کردم ہوا و بہشت سے ہر دانی طلع آسایشیں و اکشتم چون اجل فرازد یارند کہ ہر کم ہر خوشیں میں نہ انم کہ میں کجا رہستم</p>	<p>برسم خاک ما و میجو دم بہشت ار از نوین معلوم نہ یکی را بعلیہ مستوم جان پاکسیر را با بودم رنج رجویشٹ میفرودم رستم و تم گشتہ جو روم بار رستم ز رخ و آسودم کسی نہ اند کہ میں کجا بودم</p>
---	---

حزق قایق اوکامی

<p>چو دستم کہ کردہ است عالم میں آں شتر کہ ماوردی ہستم مرا از آسجہ کجاں کہت ہیں تو کوئی می بخور من سحر مہی</p>	<p>نباید مرد را بیا و محکم سنسان در روز ماہم دستم مرا از آسجہ کجاں کہت ہیں تو کوئی کم مرن من میر نم کم</p>
--	---

۱۵
 خاندان کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور

خاندان کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور
 مہاراجہ کی تکیہ کے ساتھ ساتھ اور

دانش گزینی که در عالم است و در هر روز
کمی از آن می آید و به دست هر کس که خواهد
آورد و از آن می تواند استفاده کرد

و در وقت جوانی چون پاک شد اسفل
 بیاغ ناما عجب جوان و ضعیف است
 هر که را که گفتند از او که می
 است و طبع که آن فرزند است
 و در وقت که آن فرزند است
 و در وقت که آن فرزند است

نیست از در نیل جان بر در ابرو کیست
 و در هر پسر و در آن فردیست که در آن
 در یک چشم است که در آن چشم است
 هم عالمی است که در آن چشم است
 در آن موافق است که در آن چشم است
 در آن موافق است که در آن چشم است
 در آن موافق است که در آن چشم است
 در آن موافق است که در آن چشم است

لائی کزنی جازا اندر
کرنی جابجا شوق
کرنی جابجا شوق
کرنی جابجا شوق

[illegible]

دوای که سالی را سر ته سالی
خاشاک را ته ز نارانه سراد هم ل

چنگ و درخاک عشق بهیچ است روی مژن
یاد دل اندر لعنت چون چکان دل بسط
هر چه از مشوقی که پیچ و پیش کی درست
کرم رو با شمشاد راین ره کاغذ از سر سه
راه دشوار است هر چه صدم و سر را پذیر
اندوین ره کرم با بیانی مژن در راه سر

با شکر از کعبه اندر ساری حال و سر
یا چو مردان حال در آن کوی در سدل
و آنچه از تو سر بر آرد بهت بود در هم شکر
تا غمائی با کسان آنکست حیرت دور و سر
تو شه رحمت علامت مرگ آمد و سر
دست عدست در رکاب سیدایم

چو شمس را در میان سالی دور از چشم
ز آنکه شمس شکست آمد در ره بخت و دامن

ای براد عشق جوان کام بر میخارون
بر سر کوی حو ابات از حق معشوق است
قوله خال لایموزار کوی دل سید و سر
تا قوی ما تو سبائی خوشیت ز بجز حد
نوش مشه ارمیشیان در بر مرقا تل
حون بنا محرم رسی بر روز و کافرو گشت

لور سنی راز و لوی در میان زارون
صد برادران کوسه رخاک و چیت درون
بر در بهت بهستی میس قوی سمارون
رور نا دیده سسی چینه اسرارون
طبع ار روی حقیقت پیش زهر مارون
رخ طار و رگت ظاهر نام را خطرارون

عصا و حق

لانی را این مایه دوست و کارون
بارت بود کونی در کیش کج رویان
هم گشتن هم کردن از خوش کسان آید

ورنه کم اوس باید آید شکست چیت کردن
یکت به سسر کردن بکت قول و کارون
اریدیت با حمان با کشت و کارون

و لایضا

دوای که سالی را سر ته سالی
خاشاک را ته ز نارانه سراد هم ل
چنگ و درخاک عشق بهیچ است روی مژن
یاد دل اندر لعنت چون چکان دل بسط
هر چه از مشوقی که پیچ و پیش کی درست
کرم رو با شمشاد راین ره کاغذ از سر سه
راه دشوار است هر چه صدم و سر را پذیر
اندوین ره کرم با بیانی مژن در راه سر
با شکر از کعبه اندر ساری حال و سر
یا چو مردان حال در آن کوی در سدل
و آنچه از تو سر بر آرد بهت بود در هم شکر
تا غمائی با کسان آنکست حیرت دور و سر
تو شه رحمت علامت مرگ آمد و سر
دست عدست در رکاب سیدایم
چو شمس را در میان سالی دور از چشم
ز آنکه شمس شکست آمد در ره بخت و دامن
ای براد عشق جوان کام بر میخارون
بر سر کوی حو ابات از حق معشوق است
قوله خال لایموزار کوی دل سید و سر
تا قوی ما تو سبائی خوشیت ز بجز حد
نوش مشه ارمیشیان در بر مرقا تل
حون بنا محرم رسی بر روز و کافرو گشت
لور سنی راز و لوی در میان زارون
صد برادران کوسه رخاک و چیت درون
بر در بهت بهستی میس قوی سمارون
رور نا دیده سسی چینه اسرارون
طبع ار روی حقیقت پیش زهر مارون
رخ طار و رگت ظاهر نام را خطرارون
عصا و حق
لانی را این مایه دوست و کارون
بارت بود کونی در کیش کج رویان
هم گشتن هم کردن از خوش کسان آید
ورنه کم اوس باید آید شکست چیت کردن
یکت به سسر کردن بکت قول و کارون
اریدیت با حمان با کشت و کارون
و لایضا
دوای که سالی را سر ته سالی
خاشاک را ته ز نارانه سراد هم ل
چنگ و درخاک عشق بهیچ است روی مژن
یاد دل اندر لعنت چون چکان دل بسط
هر چه از مشوقی که پیچ و پیش کی درست
کرم رو با شمشاد راین ره کاغذ از سر سه
راه دشوار است هر چه صدم و سر را پذیر
اندوین ره کرم با بیانی مژن در راه سر
با شکر از کعبه اندر ساری حال و سر
یا چو مردان حال در آن کوی در سدل
و آنچه از تو سر بر آرد بهت بود در هم شکر
تا غمائی با کسان آنکست حیرت دور و سر
تو شه رحمت علامت مرگ آمد و سر
دست عدست در رکاب سیدایم
چو شمس را در میان سالی دور از چشم
ز آنکه شمس شکست آمد در ره بخت و دامن
ای براد عشق جوان کام بر میخارون
بر سر کوی حو ابات از حق معشوق است
قوله خال لایموزار کوی دل سید و سر
تا قوی ما تو سبائی خوشیت ز بجز حد
نوش مشه ارمیشیان در بر مرقا تل
حون بنا محرم رسی بر روز و کافرو گشت
لور سنی راز و لوی در میان زارون
صد برادران کوسه رخاک و چیت درون
بر در بهت بهستی میس قوی سمارون
رور نا دیده سسی چینه اسرارون
طبع ار روی حقیقت پیش زهر مارون
رخ طار و رگت ظاهر نام را خطرارون
عصا و حق
لانی را این مایه دوست و کارون
بارت بود کونی در کیش کج رویان
هم گشتن هم کردن از خوش کسان آید
ورنه کم اوس باید آید شکست چیت کردن
یکت به سسر کردن بکت قول و کارون
اریدیت با حمان با کشت و کارون
و لایضا

<p>سیم دزد چسب زاتی می تاو مرد و مادر حرارتش با سالی بیورد و بیت باک ر دمی که کرد و اری سبانی را کبابی -</p>	<p>تو در دزد چسب زاتی که دل تجارت کر اگر در او دین مردی علاج اجزات کر ر می گردان می حمارت یا کمارت کر</p>
<p>تو می که با ملاسل گراید دل ایشان و منی که بشود کار را ایشان بد مشکل که چسبند تدمیب حباب کل و آتش افانده سلسی و در جسد عشق پیدا رصافت و بهما سبب معالی</p>	<p>عزیز و غنیقت بود سرلایت جراده کوس که کسب مشکل ایشان آتش مشت موافق کل ایشان حرار حاسب بخند محمل ایشان در صحر مرز و نفس مقبل ایشان</p>
<p>ایا و ابا ن چند ارباب ایشان چندی کستی و سلطان را کستی تا کی بود این بستی اوه می دوست و حوی دار تو کسی کی بر جورو آه ای که نامست بر دوام چه حره از غم تو اسوش های بیوستان جان دل به کس</p>	<p>پدست سوزی که کشت خر کیری چه اری عادت کن داشتی کسی تو بکس نکید اری این جوی در دود توره کبریا چه بد اری راں صدی کی شش و نام آید شوی چه بد اری ارحان ما چه دیستان رودی که پر اری</p>
<p>با مشق قفل سخن در دال ران ماک کوئی در دست جوا و جسم و جان براده مال و اموال و ان عشق را غیبت سس</p>	<p>در سب مردان قدم بر جا و ذاهوا آه حیوان هست و ای آتش در مال ران چون تندای جیل سی کرون و حال ران</p>

بشایسته

کتابخانه
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ما سکه که در دستش بود نیم دینار بکشت
 قوی مد تو سکه در دستش بود

چرخ نظامی

عادل باموگن سده و خرید
 قریه در سنن را که دادم تو در افتاد
 با صبر گریدیم دادم تو که در دادم
 اکنون که دهمای تو مادم تو دهمایست
 از بیم بیکار دهمی خورد دهمایست
 در حین خریبانه رکوی تو گسندم
 در حین میاد تو سوی خا - و برویم
 در حین آن دانه مار تو دل ما
 یاد اید آن آدمی با سکه رکوی
 ای راحت آن با که ار سرد تو پای
 و آن طایفه رکوی کردن و در راهش
 و ما عرض ار عشق تو ای مادم دشت و
 ما را فلک از دید دهمی خواست مد اگر
 از نیروی که مرا گشت سکه رکوی تو سده
 ز ما را کبیا نه بر پر خم زلفت
 بشنو سخن ما در حریفان طریقه
 پیش و ما را آر روی چشم چه آهوت
 آه استن و راستن بهر در حین حلق است
 کبیت هم عشق تو مویش تن من

گر زلف بیاوخته شود در د
 بایست ترا دهمی و یاد رسد
 سحاره ستکاری چه کرد در طبع
 اند و تو ما را چو سکه شد بخت بد
 در یک شکر بیخ ما در زعفران
 مادم تو اسه گشتی چه جید
 خاک سکه کویت بی سر کشتن
 حقا که جوان راست به شکام کھیدن
 در وید دوران و بخت تو گشت نکریدن
 پیغام تو آر و بر وقت سریدن
 و آن سکه کی کردن و در راه وید
 خود و حین سس را عرض از بت کردید
 زخیره سو دآن دوسه شش چشم پریدن
 مولای سکه کوچی ام وقت کردن
 ز ما را سستش باش که زلف بریدن
 کا ز دوسه سس منده و سانی استند
 چو شست بکشت زخواره بچیدن
 ای آهوک ار سر سس این حوی رسیدن
 هر کس تو ان کو و یک سوی گسیدن

ما سکه که در دستش بود نیم دینار بکشت
 قوی مد تو سکه در دستش بود
 چرخ نظامی
 عادل باموگن سده و خرید
 قریه در سنن را که دادم تو در افتاد
 با صبر گریدیم دادم تو که در دادم
 اکنون که دهمای تو مادم تو دهمایست
 از بیم بیکار دهمی خورد دهمایست
 در حین خریبانه رکوی تو گسندم
 در حین میاد تو سوی خا - و برویم
 در حین آن دانه مار تو دل ما
 یاد اید آن آدمی با سکه رکوی
 ای راحت آن با که ار سرد تو پای
 و آن طایفه رکوی کردن و در راهش
 و ما عرض ار عشق تو ای مادم دشت و
 ما را فلک از دید دهمی خواست مد اگر
 از نیروی که مرا گشت سکه رکوی تو سده
 ز ما را کبیا نه بر پر خم زلفت
 بشنو سخن ما در حریفان طریقه
 پیش و ما را آر روی چشم چه آهوت
 آه استن و راستن بهر در حین حلق است
 کبیت هم عشق تو مویش تن من

ما سکه که در دستش بود نیم دینار بکشت
 قوی مد تو سکه در دستش بود
 چرخ نظامی
 عادل باموگن سده و خرید
 قریه در سنن را که دادم تو در افتاد
 با صبر گریدیم دادم تو که در دادم
 اکنون که دهمای تو مادم تو دهمایست
 از بیم بیکار دهمی خورد دهمایست
 در حین خریبانه رکوی تو گسندم
 در حین میاد تو سوی خا - و برویم
 در حین آن دانه مار تو دل ما
 یاد اید آن آدمی با سکه رکوی
 ای راحت آن با که ار سرد تو پای
 و آن طایفه رکوی کردن و در راهش
 و ما عرض ار عشق تو ای مادم دشت و
 ما را فلک از دید دهمی خواست مد اگر
 از نیروی که مرا گشت سکه رکوی تو سده
 ز ما را کبیا نه بر پر خم زلفت
 بشنو سخن ما در حریفان طریقه
 پیش و ما را آر روی چشم چه آهوت
 آه استن و راستن بهر در حین حلق است
 کبیت هم عشق تو مویش تن من

ما سکه که در دستش بود نیم دینار بکشت
 قوی مد تو سکه در دستش بود
 چرخ نظامی
 عادل باموگن سده و خرید
 قریه در سنن را که دادم تو در افتاد
 با صبر گریدیم دادم تو که در دادم
 اکنون که دهمای تو مادم تو دهمایست
 از بیم بیکار دهمی خورد دهمایست
 در حین خریبانه رکوی تو گسندم
 در حین میاد تو سوی خا - و برویم
 در حین آن دانه مار تو دل ما
 یاد اید آن آدمی با سکه رکوی
 ای راحت آن با که ار سرد تو پای
 و آن طایفه رکوی کردن و در راهش
 و ما عرض ار عشق تو ای مادم دشت و
 ما را فلک از دید دهمی خواست مد اگر
 از نیروی که مرا گشت سکه رکوی تو سده
 ز ما را کبیا نه بر پر خم زلفت
 بشنو سخن ما در حریفان طریقه
 پیش و ما را آر روی چشم چه آهوت
 آه استن و راستن بهر در حین حلق است
 کبیت هم عشق تو مویش تن من

اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است

ما رستی دل را بر عارضان دنیا و که شکست دوش چو پای کرد و حلقه حلقه مژدگم کرد بکستار صید تو کرد آنگهی	ما در امانمستی اندر و لری و سیارگی رعب را که چون گسود که چون چنگ باریکی یا دوشه امرو ز گشتی در جهان آوارگی
---	--

ضرایب یا نقد الفقه

ای چو تو بدیده جم آخره حال است تو اس دس بویان هر جای ترا حوایان ران بکس اسالی هر دم کلان قلی در وصف تو عقل و جان چون شد کز کز گشتی که چرخ دلداری رس هستر ای پایی دایع ما آو الیست باع هر در پوئی تو حشر عشق کوه نئے تو هر در مرا سرک بختی تو مار ر بک پرستی چو می و لری سیسی تو بهالم در مار اندین سستی دین پتین کی حستی گفتی چه ما تو وصلست مرا تو	وی چو تو بکس عالم آخره کمال است استیع کور دیا با آخره و مال است ای میو نور روحانی آخره سالت است ای دهم ر لوحسین آخره حال است ایجا وی صورت کز آخره حال است ای حیم جراح آخره سالت است ای ماه کولی تو آخره حصا است ای شوک لی ترک آخره دما است ای ماه یکو مظهر آخره سالت است ای حشره ازان حستی آخره عا است ای میو دو ما تو آخره دما است
---	---

گفتی که سستی خود داریم از به صد

ای ما قد یک و د آخره حال است

ای رشک روح حرا آخره حال است که شمع دمای تو کوشی صفا سیس مانده شنی سادان ارد و سیل تو ای جان	وی سسر دس سیم آخره کمال است کس کی که ترا کوه آخره حال است در بحر مراستی آخره و مال است
---	--

صورت هر دو را سراسر
 چو در آید از سراسر
 ای منم از تو ای سراسر
 ای منم از تو ای سراسر
 ای منم از تو ای سراسر
 ای منم از تو ای سراسر

اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است

اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است
 در اصل چنانچه در دست است

مفتی محمد رفیع الدین

فصل في بيان ما لا بد من معرفته

دل آن روح گسسته
که در شام زدن کاغذ کز دست
چنانکه این که در دست
ناظرو بیاید

[illegible]

ایستائی باستانی هر زمان
دوم ربهیست زنده و حیات قدم

چنگ در آل عبا خواهم زد
از بستی می فضا خواهم زد

غزل عشق

ایستوخ دیدہ اسب جہا بیستی ذہین کن
ایا ہر وی بر سر ہر زمان ز جور
ہنہری کہ خود نہاد و ان مہر بردار
کہ چون خدای حاجت باز آستان ساز
در خال و لب نکر بحر غر و ذل کو سے
از زلفت پاکت دارد دست ان بجان جوی
زلفت چو طوق کردن دیو لعین شدہ
ایا بروح تیر تو با ما سنن مہاش
خو اہی کہ لالہ پاشش نکر دو دو چشم
بہشت عنان بر آتش مہر تیغ و زینہار
تو ہم می و ہم شکر می مان دان بنا
ای ارکحل و لطیف و نر کی بر آستان
مرو می نہ کہ دکی کہ زنی ہر دم از تری
یا تو و ما کنیم و تو با ما جفا کنی
آخہ ترا کہ گفت کہ ز جام سید لا
آخر ترا کہ گفت کہ با عاتقان خویش
آنان حسد و اندکستان نوسن کن

مارا چو چشم خویش بزنند و حسد برین
 چون دور استسماں دگر یکه گزین کن
 جبری که خود نداده آن مهسده کس کن
 که چون خلیفه نایب باز آستین کن
 در زلفت و رخ کجاست سخن گفتند و وی کن
 و ز روی سترم وار و حدیثش کن
 رخ چون چرخ جبره روح الامین کن
 ای مابتن کسان تو را ما کبیر کن
 از روی خویش چشم جان را لایق کن
 با حجر خوستان نفسی نهش کن
 از خود بر سر دیده مارا چوین کن
 عهد و وفا خدست ما بر زمین کن
 خود را چو گردگان و زمان مانع کن
 با ما می جو آن کنی یا بری این کن
 وقت علاج سر که کن و انگبین کن
 نان کینه بدار و سخن گسند کن
 مار از عمر چو سوغته بوستن کن

[illegible]

1-2

بچوں کو دیکھ کر مریض کی خاطر
 طلب کر دیا جو کہ کمر پر
 ایسی جگہ پر چڑھا کہ وہ
 شمع نور ٹھکانی ہو کر رہے تو
 زار و دھار سے چہرہ پر غصہ
 دیکھ کر دیکھ کر کہتے تھے تو
 کہ نہ دیکھو کہ نہ دیکھو
 از اسبانی سپاہی ہم صبحان خواہ
 ہو کہ چاہے وہ دیکھ جائے
 ایسی جگہ پر چڑھا کہ وہ
 کمر پر چڑھا کہ وہ

نقد و تحسین
مهر و محبت
نقد و تحسین
مهر و محبت

و لکما یصلح
ای مصلحت

ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت

ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت

مرکت و عشق و لاف ریا ای امیری که رسیده حال هست لی تحفه شاد و طرب حال و دل را ای همی رسد ای پد سال احسن بحسی در میان کوشش باستانی رنگ هر سوئی ناقص حال طلب	خوشش بسته در حیات تو آن است و در رایت تو اگر او نیست در عیانت تو رین ستمهای مینا بست تو در صحیفه حال آیت تو چند دور است در ولایت تو فرعایت بی حساب تو
---	---

بیان صلح

کریخته دل ای سینه سپار و کز تر کب و سرم تو ابرو مبار نفس که برود حیوان عود تو در آ در من مباد تو ستوم ارتشکی بزرگ کرد رشت لی بافتنا تو سر و می	تجرب را عاشقی در سه بار و در ای ناکیه محو شده بر من مبار و سرخه میان مرا تو و گشتی مدار و لی تا تو هم هلاکت تو آتم مبار و دارا تو دست گیر ما لک سپار و
--	--

عطر صلح

عاشق تر لعل شکوهی تو ماه مراد او قنار روی تو حال تنه مسکن رنج و پرست در تن شک دارم بچو مرد در آید که را و ای بوس ما و ما را نمی خود ای ما هر دو	فستق ام گرفتار غنای تو سرو تر منده تنه ارا لای تو تادل مسکین من تنه جای تو ار هوای یک روح او ای تو سینم عیسی تنه او ای تو کر پی وحشت تو و سود ای تو
--	--

کلیات را در او لعل کبود پیش او
را که در دایره غنای تو پیش او
چشم که در دایره غنای تو پیش او
بست همان ازده صورت او را که
نای فرشته است در لعل تو پیش او
چو عقی است در لعل تو پیش او
باید تو است و لطف او که پیش او
باید تو است و لطف او که پیش او

ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت
ای مصلحت

چون درون عالم در میان سحر
 نایب بدیم خط و طعنه ای تو
 سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است

از دست طاعتی که در دست تو
 سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است

سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است

فانی الا سحر بر جانهای ما داد تو حوا اندرین مجلس ما تا وی و عیسی رخصم روی ما را رایت تا تو حاضری اردوی کیران خوش طاعتی است از آن کریم صم این همه سحر حلالی آخر کتب امور دخی	بیس که وقت حاصل القبل آمد ابرید او جیم بدور اردوی عیسی و طبع ستاو حال ما خوشتر با دیون تابش شوی رو در ما خوشتر کند گفتار مستحق تو کرسمانی بیت اندر ساحری استاد تو
---	---

حرمیت ایح اکهار

ای سیر و آب آتش روی تو مشک و می را رگ و مقداری تو چشمک است عاودا اندامی صم تیر عشقت در جهان بر من رسید زنجیر سد آن دور لب یای گو ما خوشتر و با طاعت و دیوانه دا	عالمی در استند اردوی تو ای مشک می جو روی و دوتی کرسمانی عیسی عاودای تو عاریا بر آن کجای اردوی تو با طاعت در نظاره روی تو خاکت یا تم بر سر اندر کوی تو
--	--

تا بدیم زلف عرسای تو

و آن خسته طلعت زیبای تو

حال و دل بردت فرستادیم بیدل بجان ما آرد و شستی آتش بر چو و دیده بر سر شک غم بار داند و نقل کون من سیرام دیده در باغ طر من یارم دیدن اندر تیره	آدم بجان و دل دردی تو مسکراسی محبت اندر عای تو چشم خیره در رخ رسیای تو چون مستانی رنگ عای تو سرور و رنگ قد و بالای تو در رنگ روی روح اقوامی تو
--	---

سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است

سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است

سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است

سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است
 سحر که در دست تو است

مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء
مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء
مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء

[illegible]

ہمارے ہاں بھی کھانا اور سوئی
جس سے الجھن خلت جائے
اچھے مانی و خور و مہم
سزاواردہا کرے

بر طایفه خود گفتش ترغیب می کند و
پایستی خود نزد خانان یافته بسیار
در آرد وی کوئی خسارات بهر سال
این شده از عمر خود گوشت میشت در
در آنکه ترانیسی می خواهد تماشا است

در ماضی خود حرف حقیقت سپرد
صد دست فردا داد و یک دست سرده
اول قدم را راه حجابی سپرد
در سجده ای کسبه نظر از سپرد
آن تکبیری حکمه را لاس شمرده

راں بیش کہ دست سیرید تو در کون
تا مرده رید و تو می اسے رید مرده

ای سالی فیروزش برود و فصل میگذرد
 در جمعه ای مبارک از هنر این آرد ادا کار
 در دهانی درده ایبانی درین مجلس می
 محتسب را کوثر امامست کو می بجایار
 می دانی کا دم اگر گتم خدمت سوی و خود
 از اوردش شود در کار قری در تپین

ما حرار ارمالی ریں عسان ہیدہ
دردی دردہ رای دردہ دیکھ دردہ
تارمالی می خوریم اسود دل درمیکہ
می چو ای ای حواس رس ماسقانی دل
ار برای مہرا زان حسرات آمدہ
سب برستی پستہ کبر ادر مسان شکوہ

حضرت افراسیاب

مفضل و جام سردست و حجامی و حبیاره
در یک مشکبکی بنائی فتنه شکر لبی
که در باطن ابرج اسماں و رایجی
کی نفس کهر و دین ایمان من در غنم
هر دامن در زلف جان آور او که سر کوی
هر دامن می رسد زلف او سر خاسته

ما دوستی ما کنی لی الی استبار
پای ماری سسر لی دردی کشی میجارد
کاه کفرار دور لب کافرس سعاد
هر که مانند چنان لفت حیسان چسار
حق خلقی تاده یابی در جسم هر تار
در میان ساحتان آزاد اوار

والله اعلم

[illegible]

1.9

و نام ما را مستانی زنی که در یک
دست صحرای آبی که حق تو کرد
دست مهد یعقوب کعبی را که در یک
نار امداری اسلامی را ز آبی
بنا چون خیمه خورشید و در لعل
ناره کردی گشت نغمه ای را که در یک
مدد را باستانی در خواتم ایام
لعل

ای کس که سر رمدی و خلاشی داری
 ای را به ابدال جو کردار رمدی
 سرمدی کسی آن موده کردار موده
 ای را به ابدال جو کردار رمدی
 سرمدی کسی آن موده کردار موده

ای کس که سر رمدی و خلاشی داری	ای را به ابدال جو کردار رمدی
سرمدی کسی آن موده کردار موده	ای را به ابدال جو کردار رمدی
<p>ا بدلی اندیم حال از سرمدی که داشته مایل و حال در سرمدی که میده موده ندما در راد مایه سپهر معالی مایه تاروی آب چون مرغایان دانی که مرد این رده که در روی شاه نشسته مایل کن این مرد را کوبای در دیار موده آتش رمدی که در دیار موده آتش موده و آن که میده موده از دین موده و آن که میده موده</p>	<p>ای را به ابدال جو کردار رمدی سرمدی کسی آن موده کردار موده ای را به ابدال جو کردار رمدی سرمدی کسی آن موده کردار موده</p>
ای را به ابدال جو کردار رمدی	سرمدی کسی آن موده کردار موده
سرمدی کسی آن موده کردار موده	ای را به ابدال جو کردار رمدی
ای را به ابدال جو کردار رمدی	سرمدی کسی آن موده کردار موده
سرمدی کسی آن موده کردار موده	ای را به ابدال جو کردار رمدی
ای را به ابدال جو کردار رمدی	سرمدی کسی آن موده کردار موده
سرمدی کسی آن موده کردار موده	ای را به ابدال جو کردار رمدی
ای را به ابدال جو کردار رمدی	سرمدی کسی آن موده کردار موده

ای کس که سر رمدی و خلاشی داری
 ای را به ابدال جو کردار رمدی
 سرمدی کسی آن موده کردار موده
 ای را به ابدال جو کردار رمدی
 سرمدی کسی آن موده کردار موده

ای کس که سر رمدی و خلاشی داری
 ای را به ابدال جو کردار رمدی
 سرمدی کسی آن موده کردار موده
 ای را به ابدال جو کردار رمدی
 سرمدی کسی آن موده کردار موده

من سوی تو نشسته بودم
چون سوی تو نشسته بودم
در آن چرخ دوری و دوری
خار و لی و شک و شک

در آن چرخ دوری و دوری
خار و لی و شک و شک
در آن چرخ دوری و دوری
خار و لی و شک و شک

ای دل در دل ما جوید
وای بس چه درد
آمد که شکست تو بپایست
آورد و تو جان کس را

راستی که جز از هم سعادتم حاجی بشنود او شب در آمد که ساقش قطره رها آمد و شود از لطافت حق	تو که کند در آنکس تا که رسد اردمیه منتر حد اثنی یکس اوصاف طرایف حریه
کیسان شود اکیمی بر او خراش شود او میان اصحاب که نفس تو در ره خند او که زانکه ستوی ز نصرت حق	مرغ و بره جسم جویه چون گشت دری میان جبه چون جوک و جهر من شکمیه مانند موج در سبزه

که روی کنی سوی سنان
چون بسته جوری تو شکریه

ای قوم مرا رکنه نداری علی الله که هیچ ریاری می پرب او بوس در هیچ بدست آمد از دست عشق آن قسم که مرا و مهر مست تو	معتوق مرا پیش سارید علی الله یک بوسه بس حد استماری علی الله پرست ز نثار و نثارید علی الله الا بمن مع سبیلار علی الله
--	---

کشت سنانی مع سید و لشکر
اردین خود چون بمبارید علی الله

سبزه بکس کردی من سبزه جوی تو چو رنده چو نام برآ حسن تو دوست و لیکن ترا	زاکه به جوی که به کر چه پیرنده چو آشیسته دام چه سود است که جوی
--	--

۱۱۳

از روی تو چشم نهاده چشم
چون تو جمال تو در سینه
اندک عطا او فتنه گراست
چون دانش تو کراں سبزه

عشقان و علقه
در دهنش و تو بی تو می
ای که که در کدو کدو
و نهام در دهنش و تو بی تو می

ای که که در کدو کدو
و نهام در دهنش و تو بی تو می
ای که که در کدو کدو
و نهام در دهنش و تو بی تو می

این نیکو که عشقت از آمو بهر شادست
 سودای زبان که چش طبعیت بکار هر
 راه و صفت عشق را خیار بکار است
 خوابی که شوی محرم نین غم مستحق
 تا در چمن مهرست خوشی تبت است
 از یوست برون آید و بهر دست شایر
 این نیکو که عشقت از آمو بهر شادست
 سودای زبان که چش طبعیت بکار هر
 راه و صفت عشق را خیار بکار است
 خوابی که شوی محرم نین غم مستحق
 تا در چمن مهرست خوشی تبت است
 از یوست برون آید و بهر دست شایر

اینجا که تو فی است بهر رخ و بهر سر
 خود سود و در دار و سودای شیر
 نیکو بود در ره او جنت پذیر
 بیغای غیبتی شو و سقا فقیه
 نیکو ز ستاخ چمن دوست بگر
 کما که که بهر دست ستوی میج بر سر

حراشعلا الصبر
 دلا جای آن بت ندانی چه کوئے
 که بر لاف کا هر چادر سوئے
 که در عقل عنایت این تذخوئے
 تو آبی و پنداشتستی سبوئے
 جز این دست را تانیا بی بگوئے
 چه تو در میان سبب شی تو اوئے
 تنایای میره نداری چه پوئے
 ازین رهروان محالفت چه چادر
 اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان
 تو جانی و الحاشیستستی که شخصی
 بهر چیز را ناخجونی نسب
 بعین دان که تو ادبناشی لیکن

بر جی رویان سنای و بیتان چو باجی
 و سجدان بید لائرا در زلفش پناهی
 باز لعلستان ولی را مشک نادرهای
 از ما محمد کاسی و رشک کجیه کاسی
 از شمشیر کجی و زونش خدر خواهی
 در هیچ پای غلی و در هیچ سر کاهی
 باقد و قدر هر یک مظلومی که از کبای

این نیکو که عشقت از آمو بهر شادست
 سودای زبان که چش طبعیت بکار هر
 راه و صفت عشق را خیار بکار است
 خوابی که شوی محرم نین غم مستحق
 تا در چمن مهرست خوشی تبت است
 از یوست برون آید و بهر دست شایر
 این نیکو که عشقت از آمو بهر شادست
 سودای زبان که چش طبعیت بکار هر
 راه و صفت عشق را خیار بکار است
 خوابی که شوی محرم نین غم مستحق
 تا در چمن مهرست خوشی تبت است
 از یوست برون آید و بهر دست شایر
 این نیکو که عشقت از آمو بهر شادست
 سودای زبان که چش طبعیت بکار هر
 راه و صفت عشق را خیار بکار است
 خوابی که شوی محرم نین غم مستحق
 تا در چمن مهرست خوشی تبت است
 از یوست برون آید و بهر دست شایر

این نیکو که عشقت از آمو بهر شادست
 سودای زبان که چش طبعیت بکار هر
 راه و صفت عشق را خیار بکار است
 خوابی که شوی محرم نین غم مستحق
 تا در چمن مهرست خوشی تبت است
 از یوست برون آید و بهر دست شایر
 این نیکو که عشقت از آمو بهر شادست
 سودای زبان که چش طبعیت بکار هر
 راه و صفت عشق را خیار بکار است
 خوابی که شوی محرم نین غم مستحق
 تا در چمن مهرست خوشی تبت است
 از یوست برون آید و بهر دست شایر

روگو و خاککاری کرد گیس آرا و جنب
 فی تو گئی بر د آس مستی که در چو بل
 اجست سودای دماغ نو که در مار صدق
 وقت آب و تخم کشتن گشته تیار تر
 که راں در لہو و ماری نر گیس کن روز شمر

کا مریں رہ با برای جلد خرماری کے
 ذر کف تخت چو کوی پہنہ عادی کے
 جس جس جاشاک میخو اہی کہ سراری کے
 دختہ خرم کوفتن ماموسی اباراری کے
 کبیر انکا ہی بری جاور عین مادی کے

تلوچ صریح

گر ما سواش عشق و آب مانے
 حود میجو دار کستی روز ما تہمانے
 کاہ ارسیر جا سا چوں ماہ نور ہانے
 چوں برق می کر تری چوں مادی پانے
 چوں عذیب بیدل ہوا رہ جبر ہانے
 ولسای ساتا نرا در پردہ ہوا مانے
 از نوک کلک بر کس بر لوح کبر مانے
 خستہ جس و نمکین ارضعلیت خدا مانے
 ما خاک کف پاست یکدہ ہنسا مانے
 کرد در مہر چہرت بر نور روستا مانے
 در کرد کوی ارمی یا حلقہ سما مانے
 سدا در از جہالت جان تاج کبر مانے
 بیناں رہر دو عالم در صد یاد مانے
 مسد لکبوی رمی ماراہ یاد مانے

اکی راہ نرا دسل ددی
 ددی تو دہشتات ادی

از حلقہ عاشقان تو نیست
 لی که تو کہد ای جا
 لی که تو کہد ای جا
 لی که تو کہد ای جا

مارا تظار منویم افق تو کیست
 دوشخو قریبان تو خود در دل جان
 سبب کما بدی بی مارا در دل جان
 بیرون تو چکار چشم آید مارا
 باد بپوشد چشم تو تو فانی
 ویند کار کس بیگنا اسکند تو فانی
 ویند کار کس بیگنا اسکند تو فانی
 ویند کار کس بیگنا اسکند تو فانی

اسی دندہ راز آسما
 دمی خود غفلت با معا
 اسی در دو جهان نور رسد
 آواز کو کس لہ زانے
 اسی بر صفت علم و آید بیست
 آواز کو کس لہ زانے
 اسی بر صفت علم و آید بیست
 آواز کو کس لہ زانے

از روی تو در آن خانه خجسته
 در میان دو کمان و تیر میباری بجوی
 از نو که در کوه کمان و تیر میباری بجوی
 خجسته بود در کوه کمان و تیر میباری بجوی
 از نو که در کوه کمان و تیر میباری بجوی
 در میان دو کمان و تیر میباری بجوی

در میان دو کمان و تیر میباری بجوی
 از نو که در کوه کمان و تیر میباری بجوی
 خجسته بود در کوه کمان و تیر میباری بجوی
 از نو که در کوه کمان و تیر میباری بجوی
 در میان دو کمان و تیر میباری بجوی
 از نو که در کوه کمان و تیر میباری بجوی

از دام تو دانه و مرسته	در جام تو قطره و مرده
بیهوشی تو روح حیثیت باوی	بازلف تو شخص کیست کردی
خار است بهر جان و آنکه	روی تو در آن میان دردی
در کوی تو نیست نشکازا	جسته خاک در تو آنجورده
در راه تو نیست عاشقازا	خرد اعجب تو ره نوردی
در نوک رسد بدست مردی	تا از تو نبود پای مردی
در علق تو خود وفا کی آید	از شکست و تری و کرم مردی
نیست که آینه نداری	تا هست شفات نیست دردی
از آینه بدی بدست	چشم تو را بجشم کردی

در شهر تو نیست جرسنالی
 بر وصل تو جبر که پا و درگی

مبسمان مست برآمد ز کوی	زلف بپرو لیده و ناسی
ز آن رخ ناسته چون آفتاب	صبح ز تشریر ای کس در کی
از لبی نظاره افشوج چشم	شوی چه اگشته ز زن زن شوی
برسم بهر بخت جو باران لب	در طرب و خنده و در پای و هوای
بهر غذای دل از آنوقت باز	برسم چنانست لبم کرد و کوی
رخت ای آب شب آب روز	آتش رویش بکنای موی

بجو سنالی زو رو ویا چشم
 روی بگردان که پیش روی

شغل سر مکان دیں از مرد متواری مجوی
 سیرت ابر از رطیح اضرائی مجوی

۱۱۴
 روی چو دار می زلف سبزه دار
 بر صفا و دار می بهر سبزه دار
 حال تو بپسند تو بپسند تو بپسند
 چشم تو بپسند تو بپسند تو بپسند
 زلف تو بپسند تو بپسند تو بپسند
 چشم تو بپسند تو بپسند تو بپسند
 زلف تو بپسند تو بپسند تو بپسند
 چشم تو بپسند تو بپسند تو بپسند

بجو سنالی زو رو ویا چشم
 روی بگردان که پیش روی
 شغل سر مکان دیں از مرد متواری مجوی
 سیرت ابر از رطیح اضرائی مجوی

دل کو دوتا دوتا کی گودنا کی
 چن تو سب کی بودیم ول دیم تو
 ازین سبیری کی نسیانم دوره
 بازمان جانم ازین سبیری
 ازین دایم کی گود ازین سبیری
 ازین سبیری کی نسیانم دوره
 بازمان جانم ازین سبیری
 ازین دایم کی گود ازین سبیری

زخم داری بر دهن رحم داری بر دست
 پس چو بست از زخم شاه ماهی که در چوشت
 ستاه برام شه آن ته که اندر دوش
 چرخ چندان بر زمین کی زو جسد دوران که

حزاج و خال الف

باز این چه حیار بر اشب پوش نهادی
 باز آن چه شکری را بر شعله کاغذی
 در غارت بسیار آن چون عادت غیار
 ای روز و عالم را پوشیده کلاه تو
 از جری تو هستی در شور تو از شوخی
 از کش و جال کی پیران طریقت را
 کیوس تو دلها را کرد استبراک تو
 سحر که تو کردستی نام سنانی را

آشوب دل مارا بردوش نهادستی
 صد که تو مستکین را بردوش نهادستی
 هم چشم گشت دوشی هم گشت نهادستی
 هاشم بچه بعضی را شب پوش نهادستی
 لعل شکو افشا را خاموش نهادستی
 صد غایت افشقت بردوش نهادستی
 کوئی نظری از وی بردوش نهادستی
 با انده هشیاری سپوش نهادستی

دلایضا

عشق تو در دهن مایه مالی دهنی
 دست کسی بر نرسد بشاخ جوتیت تو
 باب تو باد سیرت نیکی و بدی
 خجسته نیست بر او خجسته هر کس که بری
 پرده نه شک تو روی جلال جسته
 جان مرا هست کجاست چو بر من گدازی

خود بود عشق ترا چار و پنج بستنی
 تارک خلعت او برنج دهن بر بستنی
 با رخ تو خاک بود صورت مردی دزدی
 حلقه بوشیت در او حلقه هرگز کردنی
 عود سدا پرده تو جان او بر کردنی
 عقل مرا هست کجاست چو بر من گدازی

۱۱۸
 غنچه تو سر برافزیده تویشی
 که بودی جان جان با او باغچه تو
 عشق سنانی در قفس سنانی دهنی
 دل کو دوتا دوتا کی گودنا کی
 چن تو سب کی بودیم ول دیم تو
 ازین سبیری کی نسیانم دوره
 بازمان جانم ازین سبیری
 ازین دایم کی گود ازین سبیری
 ازین سبیری کی نسیانم دوره
 بازمان جانم ازین سبیری
 ازین دایم کی گود ازین سبیری

این را از آن زلف و کفایت
 با او جوی مولیان آید
 دل کو دوتا دوتا کی گودنا کی
 چن تو سب کی بودیم ول دیم تو
 ازین سبیری کی نسیانم دوره
 بازمان جانم ازین سبیری
 ازین دایم کی گود ازین سبیری
 ازین سبیری کی نسیانم دوره
 بازمان جانم ازین سبیری
 ازین دایم کی گود ازین سبیری

عشق این را نذرند و خود را فدای
 سکه دایه و تاج پادشاهی
 ای سالی است که بیانی که کجاست
 مانع قوت من را و دین من را

عشق این را نذرند و خود را فدای
 سکه دایه و تاج پادشاهی
 ای سالی است که بیانی که کجاست
 مانع قوت من را و دین من را

عشق این را نذرند و خود را فدای
 سکه دایه و تاج پادشاهی
 ای سالی است که بیانی که کجاست
 مانع قوت من را و دین من را

ای سالی چند لاف و جادو و جادوگری و ارقطایان سی و هجده رنجان در روی	
<p>راشیت بر چرخ سحر دار و بوی چوبان قاسم مایحور و لایچور ابد منور و کوی عشق مسرور که افق دار و دست ارکشان معرفت خوابی در معروف و کرمی سکوی آتش اندر کشور ایدامی و می سودی بوی اوساری بر جوت الک می بوی بوی آرمه ای آدمیت سیندرامع و دل کس بطریق حسد می دران پر ساسی بی پروم که می دم خواسته باز پرس ارا و ده باز اگر در زنده رفعت معنی لازم کند اتر قالی اندر اگر دالی صلیب آفرک سه مار این مای که زود است کار راه و مال پای سپیدی که اگر جوای که پروا می کسی حاد نموس سینه کار رسم ترسایان بود سکت مایه ارباقوت و دعوی چرا ایندی رکست ویر کیت زیماسریتاب کران دعوی میسین تدم کسوسمی بگفتی خوب من چون سکر آید مر ترا</p>	<p>جیدات اریخ چون می گذری بر ترری رخت ول در خانه ز ناک چور مان در روی ارحلی سیرا کردی دست و دگر روی ای حسنه تری مدار می بنسید می در روی مار لاف و آرمی صاحب کشور روی اریح حسنی گذری تو آتش ادر جود روی کرد و تنب کرد تا راج کرد و روی روی پرده و دیگر نواری رخت و دیگر روی قالی قالی پست کیری چک در و قتری قدر را سکر توی مایسین شبلی پرن روی ناک اریحی کران جونی و لاف ادر روی شاید از آتش آس و عمار و مال اندر روی جوی شکستی است در و مال شد که سکر روی روی جونی تو دگر بی راه چون آدر روی از کر سبب پا ره برداری بداس بر روی حاشی شوتا معا حاجک دور و لمرز روی پای رگسوان سی و هجده بر آشتی روی پسو چنان باد که تا از شک و سکر روی</p>

عشق این را نذرند و خود را فدای
 سکه دایه و تاج پادشاهی
 ای سالی است که بیانی که کجاست
 مانع قوت من را و دین من را

عشق این را نذرند و خود را فدای
 سکه دایه و تاج پادشاهی
 ای سالی است که بیانی که کجاست
 مانع قوت من را و دین من را

این پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه

زین پس طلب میان مجلس		آزار دل خوش سناس	
تا هیچ کسی ترا نکو بد		کای پیشه تو جفا می سناس	
غالیه بر ساج بر آیم جیستی	مورچه از ساج بر آیم جیستی	بر کل سنج ای جسمم و کربا	رخم مرا مشک سیجیستی
روز خضر و زنده برای مرا	بختب تاریک بر آیم جیستی	اشک رخ من چون حقیق در دست	بختب از سیم بر آیم جیستی
با دل من رو جفا جیستی		بر سر من کردو جفا جیستی	
ای یوسف ایام ز عشق و سناس		تا چند سوی دل مستی تو خور سید	
کای رخ تو مسجد برداشتی و در را		در وصل تو باغی تو دعوی خرد نیست	
پس بوالعجب آسانی و دین بوالعجب		از جاده تنوی پنهان کا ز دره پنهان	
اتجاکه توئی من تو انم که تنباشم		ما جلد تو ایم ای سپر خوب و تو ما	
دین جاک منم ماده تو دایم که نیاس		حزاق اشوح الافاد	
ای پیشه تو جفا می سناس		در بند چو سپهری و کجا می	
باری بختب خیال آخرت		کره رنگ بر دم جیستی	
سیکائی ای نکار بگذار		جون با تو هست دم آشنائی	

این پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه

اگر در پا دانی خود را و در دست
 سنا بیاید از نیم تو بیا جیستی
 بر آنکو در دست است او را کاشن
 دستم بود و تادیق تو بیا جیستی
 دلیل صدق او دایم است او بیا جیستی
 نمان تو سلی و دایم است او بیا جیستی
 اگر از غم من سرگشته تنباشی
 بختب من چشم چو سپهری و کجا می
 دل از اسب بدوش بیان کا زاری
 دل از اسب بدوش بیان کا زاری
 دل از اسب بدوش بیان کا زاری
 دل از اسب بدوش بیان کا زاری

این پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه
 ازین پیشانی که بخت از پیر و پادشاه

در اول دیوانه رکنه من نو دی تند و تر
 عاشق پیچیده لی پرستی است آخر تنم
 کار من مشکل تدار لی دوست در دل بزم
 در اول دیوانه رکنه من نو دی تند و تر
 عاشق پیچیده لی پرستی است آخر تنم
 کار من مشکل تدار لی دوست در دل بزم

یا حسن تر پس بدی یار ادرین بدوشی
 در حق همکار خود یار ادرین بدوشی
 رکس هر کار را بر کار ادرین بدوشی

تندم مسروران گفت جان فرای
 آه اگر در عشق من گفت را پس بدوشی

که به هیچ نگاریم بر خلق عیاستی در خلق بهمان ران شده تا حمله ترا نشستی حال دید جانش را در نه بهر دو نشستی دل تیر و زلفش و پیرا بخت کز آن نشستی ریز و در عالم بهر بخت ارس نشستی کز در پیر پرستی و دوستی جیت عالم نشستی بجز کل سیر بر حق ز نور تعلق نشستی گفت است که کز روی جانت سرم چو نشستی خاست مسانیرا در دیده سمان او نشستی او کز چسبستی چو بر سر سلطان کی نشستی بهرام شد مضو دان شد که که مشرت نشستی در هیچ که کروی در در که چون جلدش نشستی	ای شاه که خلق تو چو شکر جیاستی که هیچ بد پرستی را لی بهکاستی در بان علاست در بار که دانی نشستی که لطف لش و بدی ای بخت را نشستی تنکا که بر پیسی لشکا که را نشستی پستی بهر مالاستی بالا بهر کاسی نشستی کل کمین چو حسی دل کشتن جیاستی نشستی من سده از درم ایگاش چو نشستی پس که چسبستی بجان چو چسبستی نشستی بر رفته و رفته بر بسته میبستی نشستی شیش بر پرستی که هیچ حواسی نشستی هم را این بر پرستی هم حواسی نشستی
---	--

هیچ ارج ملک بودی تا کردی نشستی
 پریدن بر حاشی تا شتر نشستی

چرا چو روز سارای نگار خسر کااهی
 رایس عرب نه ریکه سواد و بکراهی

۱۳۱

در اول دیوانه رکنه من نو دی تند و تر
 عاشق پیچیده لی پرستی است آخر تنم
 کار من مشکل تدار لی دوست در دل بزم
 در اول دیوانه رکنه من نو دی تند و تر
 عاشق پیچیده لی پرستی است آخر تنم
 کار من مشکل تدار لی دوست در دل بزم
 در اول دیوانه رکنه من نو دی تند و تر
 عاشق پیچیده لی پرستی است آخر تنم
 کار من مشکل تدار لی دوست در دل بزم

در اول دیوانه رکنه من نو دی تند و تر
 عاشق پیچیده لی پرستی است آخر تنم
 کار من مشکل تدار لی دوست در دل بزم
 در اول دیوانه رکنه من نو دی تند و تر
 عاشق پیچیده لی پرستی است آخر تنم
 کار من مشکل تدار لی دوست در دل بزم

کتابخانه

نشد بهر خطبه اندر آن بر جوی و دل آن
ز یاد غمزد هر صاحب طراز سینه زد و پی

جاء اورد اگر کویم نزار می آن نکار را
بکوز نزار در بر غم حسن سدا و خنده

از مادہ جی خوشی پر مشق بنا گئے
سکواست مرا تر اگر کہ باشد مرد کار ترس
کوئی کہ ندارد و بجا بیستہ و کر
ناہند کند چہ در حبیب ابی من عاشق
تا چند کشم حورش من بندہ مدعو
وانم کہ فعلی باید در جست اورا
کہ جہ کہ کنم بارہ و کر نزل کنم دل
خورشید در دست او و سناہ از ان چہ

ہر روز ہی سیم رخ و غنہ گئے
با پاک بری عتو و دہی شوخ و غنہ گئے
جز آنکہ کہند بن سپارہ جنہ گئے
نا کردہ سہای من بکر و زوہ گئے
میسنی کہ بھی آیم من نشین زہا گئے
کہ عاشق اورا بندہ چہا رہ کد گئے
کو یہ کہ مرا ہست درین ہر دوریا گئے
چون نیست نصیب او ہر روزی گئے

که د آن ایست کانه د خزان و غم زنی
ستور در میراث خواران منی آدم زنی

لا ریا میباید بازی مرکبانی تا بکند
 حصه بستان چنان سوارای زادی بر زلفت
 بر سر سودا یان نه تلخ کر کوهر زنی
 تیغ خود از خون هر ترو دمسار بکین کن
 پاکبازان جهان چون سوخته مشق تو
 در خرابات نهاد خود بر آسوده وطن
 ما میدی بدست کویم جان چون دیگران

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چهارمیدت بزمانی کوشن بدردار
کسی شوم چیدور هم چسبان تو
رشی در کن تو دست خیزداری
و نه بجات و دل من مویانسی گشت
من دوست تو بزدان و ستیا بودا
شباب می در گشتی و در بر ترا
نقوشید و در بار می
ساخته است

عزیز خانی اقبال
روز دوی اقبال

درد و استرس و اضطراب و نگرانی و ترس و غم و اندوه و...

یار بستگی کل است که جهانی
در سلسله رقص چیدار گشتید
نفس تمام در او که آن بود و قرار
از صومعه دور و خازن گشتید

اورا سوختن و جوشیدن کبریا گشتید
اورا سوختن و جوشیدن کبریا گشتید
اورا سوختن و جوشیدن کبریا گشتید

در جادو و دزدان و فریب و دزدان
نقشه من شش تا جویون معکس مال
ار که بود و آید و در عرصه کمال
بیا بیا شش سال و دوازده سال

چون که پیش بریت نهاد که مسودم
بسی از افراد باشد چرا در شیشه و لیکن
که اوست باین صدم ز پاکت شکر لعلت
و آب لب که مستندم که صبر روشن کرد
روسته تو نماید را - ما بد شایسته
چه موی و رو و خا تو مید خرد چکوه مگوید
حال و پشیمانیت چو افسردا -
بقا و مال حاصلت هیته ما و جو حقیقت

تواریبان دوا و دوا و دوا و دوا
جای عشق تو دوا و دوا و دوا و دوا
که عتاب بخود و پادری و دوا و دوا
محترمانه که دیدم و دوستی مهر کرداری
ز عمر و تو فراید جانی کتاب معاری
رپی و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
منار و مهر و دوا و دوا و دوا و دوا
که کای پیچید و دوا و دوا و دوا و دوا

در دوی و دوا و دوا و دوا و دوا
در دوی و دوا و دوا و دوا و دوا
در دوی و دوا و دوا و دوا و دوا
در دوی و دوا و دوا و دوا و دوا

چون که سر و دوا و دوا و دوا و دوا
در سید کار و دوا و دوا و دوا و دوا

کفایتی که خواهم ترا که زینت جیسی
بر آتش تیرم مستانی به لیسیم
ای کسی که بچونی و دوا و دوا و دوا
بهم دوست تو از من شود هر که گزینی
من بر سر دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
کونی و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

ظلم و چای بود که ما تا تو جیسی
رو و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
ای کسی که بچونی و دوا و دوا و دوا
باس بر بانی و دوا و دوا و دوا و دوا
س و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
تو یا زینت من و دوا و دوا و دوا و دوا

فوقی و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
فوقی و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
فوقی و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
فوقی و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

دان خط که تو به دوا و دوا و دوا و دوا
ادال و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

رماه و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
هر دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

در دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
در دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
در دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
در دوا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

کتابت فی نام اندر او که او در کتب
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه

مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه

مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه

چون نول منقول بود الفا حیا ستم

انتم به لایحین و کمر و مخرو و عا درون
سبقتی حیطان تنیع شریع اقصای انصاف

مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه

ببخش پنجم

اگر از غایت شرح اندر مصاص کفر و شر
اگر سبقت ای و لفظش کوئی اندر کار بود
آن کونانی که برود و چون هم نام خوش
اگر بهار عروالی که رکتس را رایتار نور
کا زمار احلم او چون صبح کا زنده پرده ار
هست پیش مدعی و ده تا از روی عدلی
که قصا در یای زرف آه آرا آن او را چه
نور و روی او چشم به اندیشه ای عظیم
هر که روی و دوزنی کرد چون بر کا کونک
آنچه تیج کنند کرد اول دل اندر کار تن
دقت سایش چون بسم الله آمد نزد عقل
این دو عالم علم دار و در دنیا و مستحب
کسیت و ام وی و بام به رتن اکو سبب
نزد و هر منت این و نوزده در مستان
که نه الی این پیش بر روی که کبته کتودار

رایب هم نام خود را که در هم نام پدر
روستی کو بر و استر که در شیرینی شکر
جست عشق و مستی و هم صبا هم و پیچدر
کرد حالی مرد در حب و عوا که کشته
صادق از عالم او چون صبح صادق پدید
آفتاب سایه دار و سایه خورشید خیز
آفتاب سایه را بر که کرده است آب تر
کت از فصل علو مستی کا رقت هجو زور
و آنکه در صدر رتن و دورونی کرد چون تیج و تر
وین و کلک مست کرد آخرین اندر کار سر
و آنکه آن تیج سور کشتن است تیج صبور
و آن جهانی در مردار و در جوف مختصر
حرف آن این اکریت ماور باید بر سر
هر یکی ریختن نامان اریک عوان اندر تیج
ور مدالی کوشش مندی منت وین اینجا

مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه

ببخش ششم

ما نقاب از حیره جان شمس بر گرفت

هر که صاحب مد بود و اینجا دل از نول بر گرفت

مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه

مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه
مکتوبه می نماید و در کتب کتوبه

[illegible]

و اما که گفتی که در تو هیچ خلقت نیست
که در او اهل کائنات خبر بوم بسنجند
و تو گفت ای حکیم انا لاری را که او
سجده کنی هم مذاتم حاسه شوقه که او
علم من را بین یاد گوین تا کنون پسند
در کنون اندازی را بگستایم و بعد
بی کس جز ترا از چو من باشد خطا
در بس کنون در ده و گهستی و همتی

چون بگماشت به علم ماعنی است فحوا
 ناک رسد بختی را کونیاید ای ترا
 یاسیان خویش را بدین وادی خود
 زور دی جو رشید را از سر به کشن
 و یوسف بود که از سر می سرده کرد آت
 را که چون آتش کلید آب قه است قه
 کوست کردن ترا اما دخت باشد صواب
 و تمام در عطا ات توصلت از مرسلات

ستاره‌ها

ای تو روشن و دو موضع هم سرخ می هم سرخ
 علم سلطان سواد می خرم سبیلان و
 حامل می عاری چون خط اول بهال
 زنده تهری هر صدری مدارم اقل
 از برای پادشاهان سردستان آردی
 غسل از آدم سکه ارد و می نابیکه
 حصص کوید چون کردی کو خمر و خمر
 اهل سیاه نیز چون نکاسند از کمری
 چون کریان بگردم چندم اردوی گرم
 سینه بخشید بود ابراکه دید و صحر
 ابا بر که کشتی محرق اراقاب

وی تو حاض دو حاض هم نصیر و هم کسیر
حکما حاکم مزاجی عسل ای کی پذیر
قابل حتم مدارم چون دم جسر نظیر
لیکن معنی نامی در پیش هر جسر خسر
در برابر ای سر خمی رست توان در سمر
ارلی مالی دست ماضی باستم اسیر
عقل گوید و بچو آن قل ذنب اتم کسیر
نه نسیم دارد از من راست باستم بچو
تا د ار دم دو سال از استار اندر خمیر
کرده با ستار و وعد و صلت ضریر
کر عطار و کجس در صدر تو دوی و سیر

151

[illegible]

والله اعلم

دولت اسلامیہ پاکستان

ملفوظات

مجلس شورای اسلامی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲/۱۰/۱۵

مجلس ششمین در روز شنبه ۱۳۰۲

٥٧٤

و لکھا ایضاً
کئی پیمیں فوج کے ان ۶۷ ہویں
تازہ کرد گئے اور ان پیمیں فوج پر
کو دروں کئی واردت ہو رہی
ملاحظہ فرمائی بغیر جواب
دیا ایضاً

134

مجلس شورای اسلامی

درون مرکز و وزیر بود
ارکان عالم را

فصل فی بیان احوال و حال و چگونگی کار

نہاں کے لئے جو کچھ کہہ رہے ہیں وہ سب سچے ہیں۔

میفت آبا میرتا سید تو با حیا را قنات
بهمو خاک و باد و آب آشت در هر

تاجاں روزی کی	
درجہ ان دن تو	



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزگار ای بزرگن جاگزیست
دانشین حسن زو است دوستی است

شاعران و ادباء مجلس است

ی برآورد است از نصف خامدین

فری ساسم از سر نو پر صبح و اینجا

خج کروا حدیث خویش طیب
زرد لب واد بیل خویش بمن

و	
---	--

مجلس ششمین

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

همچنین گشت بود و هست از بعدین نامشور باد
عمر باد و امر باد و لطافت باد و نور باد

	مدفونی حسن العفا و قاضی التضا
--	----------------------------------

6

[illegible]

ست از آن سوی تو فرار را	ناله حیمه
-------------------------	-----------

برگیا گرمی سپار مرا
می دادر از چشم من دادر مرا

محقق کو ہر کیس بار بار یاد دلا رہا ہے۔

هر چه دست ترا هر چه بچا و تن را

دوش لفظ شکر خروستس مراد

دزد و رنج برد باز به کس سر	
----------------------------	--

شماره ۱۰۰

از نو و خاک و دود

درجہ اولیٰ

ولایت اصفهان

این چو در دولت بخت گزینش نوال حوی
در عهد نور حاجت چو سیه باد

بجز مبدع سر در دو فو قیست
بکینه او که ارادت درویش است

ولایت اصفهان
یکیش از او که ارادت درویش است

ولایت اصفهان
یکیش از او که ارادت درویش است

ولایت اصفهان
یکیش از او که ارادت درویش است

ولایت اصفهان
یکیش از او که ارادت درویش است

ولایت اصفهان
یکیش از او که ارادت درویش است

ولایت اصفهان	
کده پیر سیستیز روی جهان	سرد ماه و نظر گرد است
سپیدی رخا نشو عروشه	کاف سیاه سید بر گرد است
ولایت اصفهان	
در چید بر افروزه لقا قله زرد دشت	سببش در املش شکم تا خم بر دشت
بسی که زرد دشت مگردید کون مار	با کام کد روی سوی شکم بر دشت
سرسر دنیا بچم که مرا آتش حرا	آتش که در دایم دل این دیده حور
گردست نیم بر دل از سوختن دل	انگشت تنود میکت در دستش است
ولایت اصفهان	
شکوه و چشمان سردمان پیستیه	مسلم و دهنش بودی سیم دادش
کنون سیاست مستی چیس کرست	بر املی و پرستان رسد و ما دور است
ولایت اصفهان	
سروش مقام مار کن کفنه حاجت	درست در ارت در آن مله مقامت
کر شرف او در روز بار داد	شاه ملک اوج خویش را که کد
ولایت اصفهان	
خان من خیز و خام ماهه بسیار	که مرا برک یارستانی نیست
ساعظمی بکان و دل بحسرم	بیش کس می مدین روانی نیست
ولایت اصفهان	
مار کتم ای مدح سر ما در	غیره دوست من دشمن بیگوت
حاجم داد کفست دشمن است	خاسته دشمن دشمن بجز دوست

۱۳۳۳

این که در دهنش یار نیست
بودی پیش و در پشت او نیست
ولایت اصفهان
فست از دم سفسرید آرد
چون بکشیم از دهنش چه است
کس بداند که کفش چه است
ولایت اصفهان
این که در دهنش یار نیست
بودی پیش و در پشت او نیست
ولایت اصفهان
فست از دم سفسرید آرد
چون بکشیم از دهنش چه است
کس بداند که کفش چه است
ولایت اصفهان

ولایت اصفهان
فست از دم سفسرید آرد
چون بکشیم از دهنش چه است
کس بداند که کفش چه است
ولایت اصفهان
فست از دم سفسرید آرد
چون بکشیم از دهنش چه است
کس بداند که کفش چه است
ولایت اصفهان
فست از دم سفسرید آرد
چون بکشیم از دهنش چه است
کس بداند که کفش چه است
ولایت اصفهان

درد عالم زبانه فریاد است
از زبان برادر دمی گشت
این بیتی است که از زبان فریاد
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است

یقین شناس که از بعد ازین زمان اجل چنان محبت همکار است زهر که هیچ چرا زواری با زو اجملا که لری تو ساعت آهوا که شکست خوشد و عجیب و لیکن اینده ار عدل شاه بوداری سجاعتی که فرستاده شاه زنده شد کا ز مهر جرم که آید خواص مهر ملک اگر سخاتم او ملک رفته باز آید پسته تا مزاج نم و سیم که هر قند و و باد هم مایه بقاب از آنک	سجاعت پاک تو تا زهر خسر نگراید پیش شاه کسی از تو خام پذیراید زهر قاتل آب حیات سبب را بد بکاسته الماس ارشد گشت هم شایر زمانه پر جو تو آزاده کی حیثیت بد بلای بزرگی و حکم روان چنین باید که با پیبر ان سبکد که فرماید بسی بکاتم این جان رفته باز آید مقیم روی چسبم که مینه اید چار طبع تو بر یک و کر میزاید
---	--

سلام الله کل صحه تجسد بهرای فی الدتج کتنا را عمی	عقل المولی محمد بن محمد ولیل فی السناد کلیل ارنه
انکه تدبیر ظفر گستر او که خواهد تبع را در سخن ملک زبان کند شود در هوا فی که در او پای سمند تورسد	عقدی نظری زو سبب پر لاری کسید هر که او قلم کام روی بر کسید شده از عین هر آب بقا بر کسید
چون تو شدی سپر بلندای محوی روز زمینی چه با خسر رسد	کانه ز تو ز او بلند او شود سایه آن چسبید و چنه ان شود

درد عالم زبانه فریاد است
از زبان برادر دمی گشت
این بیتی است که از زبان فریاد
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است

درد عالم زبانه فریاد است
از زبان برادر دمی گشت
این بیتی است که از زبان فریاد
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است

درد عالم زبانه فریاد است
از زبان برادر دمی گشت
این بیتی است که از زبان فریاد
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است

درد عالم زبانه فریاد است
از زبان برادر دمی گشت
این بیتی است که از زبان فریاد
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است
درد عالم زبانه فریاد است

تاریخ حال کهنه سلاطین و اعیان و حکام و کاتبان و نویسندگان و شاعران و ادیبان و ...

و هو الشيخ المارضا ابو محمد محمد و آدم سنانی عروسی قدس الله روحه و العزیز الرزاکان بن اسراف رودبار
 سنده را با سینه و در سر سقر آن جاشی که جاشی قسالی و در ارانی داشته در صفت کجده سوله اما حال این
 عروسی از مشایخ شیخ خود را میداند و شوی حواید ترک خوشی کرده ام من هم نام این کیم عروسی شادمان
 و در حال ترکان را و با و با معر من تدا جی که سلطان بهرام شاه عروسی بخوار است به تیره خود را شایخ شیخ
 و آرد اما و در عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 بر که اسان دین او و در عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 فتح سلاطین کیتی و طارست حکام کردی و عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 همد داشت و عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 که او را لای خوار کفندی و از عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 یکیم در کیم سنده عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 عروسی عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 به عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 و کیم و در عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 قدیمی و کیم سنده عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 کیم که او را لای خوار کفندی و از عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 چدرایم او را و در عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 سرائی شاعری و هر که کوفی سنده عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 خواجاده و در عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 سخن کار که او را لای خوار کفندی و از عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 و در عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 بگویند تعول سنده عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 طریقت و اهل سلوک را بر تیره ترک دنیا و دنیا که آن تخریص تمام میکند و جانت حکم

سنانی در شهر مشهد و در عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 مرقد شریف عیسیج موده و کراسان آمد و در اسرار و در اسرار شیخ الشایخ ابو یوسف بهانی که ار
 راندان مرقد القمات

خاتمة المطبع

+

+

سپاسش فراوان و نیایش بی پایان مرا ز دیر اسزد که چار خشیج متصادد را بقدرت کمال با هم مشتق
 ساخته و از توام نهال بر آن معاده و تاج نبوت بر تارک مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین علی
 کریمت الاسلام را استقامت بیچ ارکان داد و در جنب ال کبار و اهل بیت اطهار را وسیله نجات کن بکار
 اوست فرموده و اشاعه اصحاب هدایت بسیار و اولسبل سلوک صراط مستقیم فرمود و دستهای سید علیه آله را جبین
 پس از همه دعوت امن گشت که بحقیقت انتخاب روزگار است از شیخ الکمار و از افکار انج و رفرا الاقطار
 و وصیه الامصار شیخ الحدیث ابن ابوالخیر محمد و ابن آدم السنائی الغزنوی قدس سره و الشیخ که کلب است
 قضا و غیره ایست از رنگ کالی و کلماتش بزرگت با قوت زمانی و هم سنگت بالصل چشما فی است و دیوان
 منزلیاتش آشنگه و آفریزی باطلع خورشید خاوری که مستی از هزاران بار که بی نسی از اسنده را که خواست و
 کلماتش در در طحیرانی او مسوده و در داجله و الشریعت از نعم معانی مهر سکوت بردان نهاده و چشم حیرت
 بر پشت یابی انعکال گشته و پر تو عماراتش فروغ از نباتات الفش و گلکستانان بوده و جوهر پریا نشین سر قمار
 بظلمت ریافتان سودا باین شهر عسائی و در لریالی برای این دل سپرده فانیان عالی جمعی سپیدایند که پوست و ار
 بعضی یازار مصر تجارتش رسانده تا بهر عام زنجیر حضرت بجز در پیش بر خیزند و در سراج و سفید بر فرق قدر
 و قیض بریزند البته عدد حسب خواه پس از مدت سه ده پنجم معاش نشین با وج ترقی رسیده
 از بهمت بلند یگان روزگار و محبت العلماء منی الفضلا قدر دان اعلی کمال صاحب

اعلاق حمید و منات پسندید و جناب متطاب قاصد محمد جعفر صاحب
 شونتری مشهور بجلال و جناب مستطاب صاحب میرزا محمد
 الکتاب سله ادب کالی ملک الارباب قدس بی
 و مطبع بریس مطبع نفیس رسان مطبع ساینده
 فی شهر شوال الحکم ۱۲۸۴
 کتبه جواد بر کعبه النبی

جمری

۶۴

KHAN SAHIB M. M. BHIRAZI
 بمبئی
 BOMBAY.

KHAN SAHIB M. M. BHIRAZI
 بمبئی
 BOMBAY.